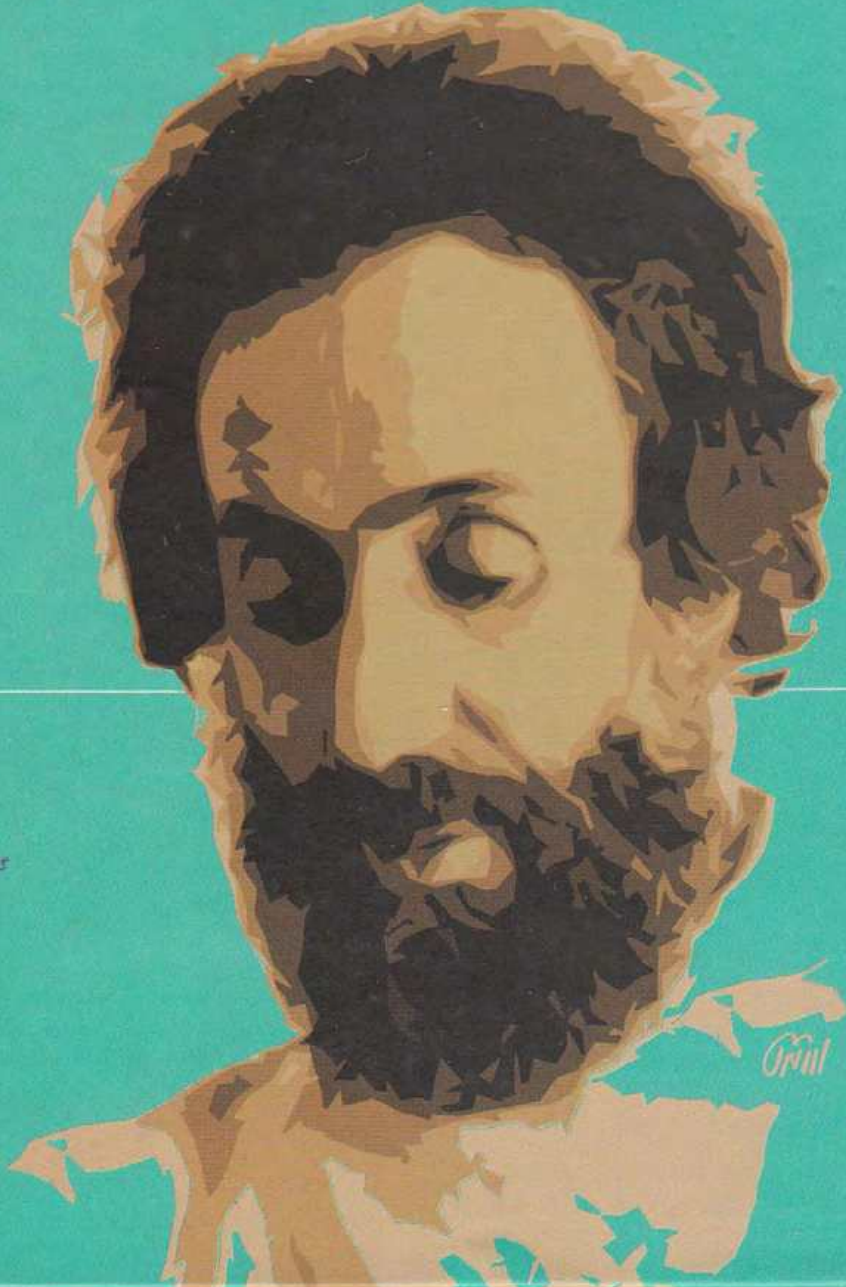


هشت کتاب سهراب سپهری

همراه با تصویر و زندگی نامه سهراب سپهری به قلم خودش



گفتار اندیشه معاصر

Ornil

چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.



گفتنمان اندیشه معاصر



9789648745795

مَدِينَةُ الْمَدِينَةِ

هشت کتاب

همراه با تصویر و
زندگینامه شاعر به قلم خودش

سهراب سپهری

سرشناسه : سپهری، سهراب، ۱۳۰۷ - ۱۳۵۹.
عنوان و نام پدیدآور : مجموعه شعر هشت کتاب/سهراب سپهری.
مشخصات نشر : اصفهان: گفتمان اندیشه معاصر، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری : ۳۰۰ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک : ۷۰۰۰۰ و ۵۵۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۴۵-۷۹-۵
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
موضوع : شعر فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره : PIR/۸۰۹۰/۱۶۲/ی الف ۱۳۸۹
رده بندی دیویی : ۸۶۲/۱
شماره کتابشناسی ملی : ۴۹۸۳۷۰۲ س



گفتمان اندیشه معاصر

۰۹۱۳۳۰۴۰۹۳۹ - ۰۹۱۲۲۵۱۳۲۲۸

gofteman۵۴@yahoo.com

gofteman@hotmail.com

www.GofteMan۷۶.ir

هشت کتاب

سهراب سپهری

ناشر: گفتمان اندیشه معاصر طرح جلد: محمد آرزندی چاپ: گنج معرفت

شمارگان: ۲۰۰۰ شابک: ۷۹-۸۷۴۵-۹۶۴-۹۷۸ قیمت: گالینگور ۷۰۰۰ شومیز ۵۵۰۰ تومان نوبت چاپ: اول، ۱۳۸۹

مراکز پخش:

تهران. ابتدای کارگر جنوبی. کوچه شعله ور. پلاک ۱۰. واحد ۶۶۹۲۵۲۹۶
اصفهان. خیابان میرداماد. کوچه ۱۸. کوچه قطبیه. بن بست شیشه بر ۰۹۱۲۲۵۱۳۲۲۸
قم. خیابان ارم. پاساژ قدس. طبقه سوم. سخن عشق ۰۹۱۲۲۵۱۲۵۲۳

فهرست

۵۴	سرود زهر	۹	زندگی نامه خودنوشت سپهری
۵۵	زندگی خواب ها	۱۷	مرگ رنگ
۵۶	خواب تلخ	۱۸	در قیرشب
۵۷	فانوس خیس	۲۰	دود می خیزد
۶۰	جهنم سرگردان	۲۲	سپیده
۶۱	یادبود	۲۳	مرغ معما
۶۳	پرده	۲۵	روشن شب
۶۴	گل کاشی	۲۶	سراب
۶۶	مرزگمشده	۲۷	روبه غروب
۶۸	پاداش	۲۹	غمی غمناک
۷۰	لولوی شیشه ها	۳۱	خراب
۷۲	لحظه گمشده	۳۲	جان گرفته
۷۴	باغی در صدا	۳۳	دل سرد
۷۶	مرغ افسانه	۳۵	دره خاموش
۸۲	نیلوفر	۳۷	دنگ
۸۴	برخورد	۴۰	نایاب
۸۶	سفر	۴۲	دیوار
۸۸	بی پاسخ	۴۴	مرگ رنگ
۹۱	آوار آفتاب	۴۶	دریا و مرد
۹۲	بی تاروپود	۴۸	نقش
۹۳	طنین	۵۰	سرگذشت
۹۵	شاسوسا	۵۲	وهم
۱۰۰	گل آینه	۵۳	با مرغ پنهان

۱۳۸.....	ای همه سیماها	۱۰۵.....	همراه
۱۳۹.....	محراب	۱۰۷.....	آن برتر
۱۴۱.....	شرق اندوه	۱۰۸.....	روزنه ای به رنگ
۱۴۲.....	روانه	۱۰۹.....	ای نزدیک
۱۴۳.....	هلا	۱۱۰.....	غبار لبخند
۱۴۴.....	پادمه	۱۱۱.....	فرا تر
۱۴۵.....	چند	۱۱۳.....	شکست کرانه
۱۴۶.....	هایی	۱۱۴.....	دیاری دیگر
۱۴۷.....	شکپوی	۱۱۵.....	کو قطره وهم
۱۴۸.....	نه به سنگ	۱۱۷.....	سایبان آرامش ما، ماییم
۱۴۹.....	و	۱۱۹.....	پرچین راز
۱۵۰.....	نا	۱۲۱.....	آوای گیاه
۱۵۱.....	پاراه	۱۲۲.....	میوه تاریک
۱۵۲.....	شیطان هم	۱۲۳.....	شب هم آهنگی
۱۵۳.....	شورم را	۱۲۴.....	در و گران پگاه
۱۵۴.....	Bodhi	۱۲۵.....	راه واره
۱۵۵.....	گزار	۱۲۶.....	گردش سایه‌ها
۱۵۶.....	لب آب	۱۲۷.....	برتر از پرواز
۱۵۷.....	هنگامی	۱۲۸.....	نیایش
۱۵۸.....	تا	۱۲۹.....	نزدیک آی
۱۶۰.....	تنها باد	۱۳۱.....
۱۶۱.....	تر او	۱۳۲.....	موج نوازشی، ای گرداب
۱۶۲.....	وید	۱۳۳.....	بی راهه‌ای در آفتاب
۱۶۳.....	و شکستم، و دویدم، و فتادم	۱۳۴.....	خوابی در هیاهو
۱۶۴.....	نیایش	۱۳۶.....	تارا
۱۶۶.....	به زمین	۱۳۷.....	در سفر آن سوها

۲۴۳	به باغ هم سفران	۱۶۷	و چه تنها
۲۴۶	دوست	۱۶۸	تا گل هیچ
۲۴۹	همیشه	۱۶۹	صدای پای آب
۲۵۱	تا نبض خیس صبح	۱۹۱	مسافر
۲۵۳	ما هیچ، ما نگاه	۲۱۱	حجم سبز
۲۵۴	ای شور، ای قدیم	۲۱۲	از روی پلک شب
۲۵۶	نزدیک دورها	۲۱۳	روشنی، من، گل، آب
۲۵۸	وقت لطیف شن	۲۱۵	و پیامی در راه
۲۶۰	اکنون هبوط رنگ	۲۱۷	ساده رنگ
۲۶۲	از آب‌ها به بعد	۲۱۸	آب
۲۶۴	هم سطر، هم سپید	۲۲۰	در گلستانه
۲۶۶	اینجا پرنده بود	۲۲۲	غربت
۲۶۹	متن قدیم شب	۲۲۴	پیغام ماهی‌ها
۲۷۳	بی روزها عروسک	۲۲۵	نشانی
۲۷۶	چشمان یک عبور	۲۲۶	واحه‌ای در لحظه
۲۸۰	تنهای منظره	۲۲۷	پشت دریاها
۲۸۲	سمت خیال دوست	۲۲۹	تپش سایه دوست
۲۸۳	اینجا همیشه تیه	۲۳۰	صدای دیدار
۲۸۵	تا انتهای حضور	۲۳۱	شب تنهایی خوب
۲۸۷	تصاویر	۲۳۲	سوره تماشا
		۲۳۴	پرهای زمزمه
		۲۳۵	ورق روشن وقت
		۲۳۷	آفتابی
		۲۳۸	جنبش واژه زیست
		۲۴۰	از سبز به سبز
		۲۴۱	ندای آغاز

من کاشی‌ام. اما در قم متولد شده‌ام. شناسنامه‌ام درست نیست. مادرم می‌داند که من روز چهاردهم مهر (۶ اکتبر) به دنیا آمده‌ام. درست سر ساعت ۱۲. مادرم صدای اذان را می‌شنیده‌است. در قم زیاد نمانده‌ایم. به گلپایگان و خوانسار رفته‌ایم. بعد به سرزمین پدری. من کودکی رنگینی داشته‌ام. دوران خردسالی من در محاصره‌ی ترس و شیفتگی بود. میان جهش‌های پاک و قصه‌های ترسناک نوسان داشت. با عموها و اجداد پدری در یک خانه زندگی می‌کردیم. و خانه بزرگ بود. باغ بود. و همه جور درخت داشت. برای یاد گرفتن، وسعت خوبی بود. زمین را بیل می‌زدیم. هرس می‌کردیم. در این خانه پدرها و عموها خشت می‌زدند. بنایی می‌کردند. به ریخته‌گری و لحیم‌کاری می‌پرداختند. چرخ خیاطی و دوچرخه تعمیر می‌کردند. تار می‌ساختند. به کفاشی دست می‌زدند. در عکاسی ذوق خود می‌آزمودند. قاب منبت درست می‌کردند. نجاری و خراطی پیش می‌گرفتند. کلاه می‌دوختند. با صدف دکمه و گوشواره می‌ساختند.

کوچک بودم که پدرم بیمار شد. و تا پایان زندگی بیمار ماند. پدرم تلگرافچی بود. در طراحی دست داشت. خوش‌خط بود. تار می‌نواخت. او مرا به نقاشی عادت داد. الفبای تگراف (مورس) را به من آموخت. در چنان خانه‌ای خیلی چیزها می‌توان یاد گرفت.

من قالی بافی را یاد گرفتم و چند قالیچه کوچک از روی نقشه‌های خودم بافتم. چه عشقی به بنایی داشتم. دیوار را خوب می‌چیدم. طاق ضربی را درست می‌زدم. آرزو داشتم معمار شوم. حیف دنبال معماری نرفتم.

در خانه آرام نداشتم. از هر چه درخت بود بالای‌امی‌رفتم. از پشت‌بام می‌پریدم پایین. من شر بودم. مادر پیش‌بینی می‌کرد که من لاغر خواهم ماند. من هم ماندم. ما بچه‌های یک خانه نقشه‌های شیطانی می‌کشیدیم .

روز دهم مه ۱۹۴۰ موتور سیکلت عمویم را دزدیدم و مدتی سواری کردیم. دزدی میوه را خیلی زود یاد گرفتم. از دیوار باغ مردم بالا می‌رفتیم و انجیر و انار می‌دزدیدیم. چه کیفی داشت. شب‌ها در دشت صفی‌آباد به سینه می‌خزیدیم تا به جالیزخیار و خربزه نزدیک شویم. تاریکی و اضطراب را میان مشت‌های خود می‌فشریدیم. تمرین خوبی بود. هنوز دستم نزدیک میوه دچار اضطرابی آشنا می‌شود.

خانه‌ی ما همسایه‌ی صحرا بود. تمام رؤیاهایم به بیابان راه داشت و پدر و عموهایم شکارچی بودند. همراه آنها به شکار می‌رفتیم. بزرگ که شدم، عموی کوچک تیراندازی را به من یاد داد. اولین پرنده‌ای که زدم یک سبزه‌قبا بود. هرگز شکار خشنودم نکرد. اما شکار بود که مرا پیش از سپیده‌دم به صحرا می‌کشید. و هوای صبح را به میان ریه‌هایم می‌نشاند. در شکار بود که ارگانسیم طبیعت را بی‌پرده دیدم. به پوست درخت دست کشیدم. در آب روان دست و رو شستم. در باد روان شدم. چه شوری برای تماشا داشتم.

اگر یک روز طلوع و غروب آفتاب را نمی‌دیدم گناهکار بودم. هوای تاریک و روشن مرا اهل مراقبه بار آورد. تماشای مجهول را به من آموخت. من سال‌ها نماز خوانده‌ام. بزرگ‌ترها می‌خواندند. من هم می‌خواندم. در دبستان ما را برای نماز به مسجد می‌بردند.

روزی در مسجد بسته بود. بقال سر گذر گفت : «نماز را روی پشت‌بام مسجد بخوانید تا چند متر به خدا نزدیک‌تر باشید.»...

تابستان‌ها به کوهپایه می‌رفتیم. با اسب و قاطر و الاغ سفر می‌کردیم. در یک سفر راه میان کاشان و قریه برزک را با پالکی پیمودیم. در گوشه‌ی باغ ما یک طویله بود. چارپا نگه می‌داشتیم. پدر بزرگ من یک مادیان سپید داشت. تند و سرکش بود و مرا می‌ترساند .

من از خیلی چیزها می ترسیدم: از مادیان سپید پدر بزرگ، از مدیر مدرسه، از نزدیک شدن وقت نماز، از قیافه‌ی عبوس شنبه. چقدر از شنبه‌ها بیزار بودم. خوشبختی من از صبح پنجشنبه آغاز می شد. عصر پنجشنبه تکه‌ای از بهشت بود. شب که می شد در دورترین خواب‌هایم طعم صبح جمعه را می چشیدم. در دبستان از شاگردان خوب بودم. اما مدرسه را دوست نداشتم. خودم را به دل درد می زدم تا به مدرسه نروم. بادبادک را بیش از کتاب مدرسه دوست داشتم. صدای زنجره را به اندرز آقای معلم ترجیح می دادم. وقتی در کلاس اول دبستان بودم یادم هست یک روز داشتم نقاشی می کشیدم، معلم ترکیه‌ای انار را برداشت و مرا زد، و گفت: «همه درس‌هایت خوب است. تنها عیب تو این است که نقاشی می کنی». این نخستین پاداشی بود که برای نقاشی گرفتم. با این همه، دیوارهای کچی و کاهگلی خانه را سیاه کرده بودم.

ده ساله بودم که اولین شعرم را نوشتم. هنوز یک بیت آن را به یاد دارم:

ز جمعه تا سه‌شنبه خفته نالان

نکردم هیچ یادی از دبستان

اما تا هجده‌سالگی شعری ننوشتم. این را بگویم که من تا هجده‌سالگی کودک بودم. من دیر بزرگ شدم. دبستان را که تمام کردم تابستان را در کارخانه ریسندگی کاشان کار گرفتم. یکی دو ماه کارگر کارخانه شدم. نمی دانم، تابستان چه سالی ملخ به روستای ما هجوم آورد. زیان‌ها رساند. من مأمور مبارزه با ملخ در یکی از آبادی‌ها شدم.

راستش را بخواهید حتی برای کشتن یک ملخ هم نقشه نکشیدم. وقتی میان مزارع راه می رفتم، سعی می کردم پا روی ملخ‌ها نگذارم. اگر محصول را می خوردند پیدا بود که گرسنه‌اند. منطق من ساده و هموار بود. روزها در آبادی زیر یک درخت دراز می کشیدم و پرواز ملخ‌ها را در هوا دنبال می کردم. اداره‌ی کشاورزی مزد *contemplation* مرا می پرداخت.

در دبیرستان، نقاشی کار جدی‌تری شد. زنگ نقاشی نقطه‌ی روشنی در تاریکی هفته بود. میان هم‌شاگردی‌های من چند نفری خوب بودند. نقاشی می کردند. شعر می گفتند. و خط را خوش می نوشتند. در شهر من شاعران نقاش و نقاشان شاعر بسیار

بوده‌اند. با همشاگردی‌ها به دشت‌ها می‌رفتیم. وستایش هر انعکاس را تمرین می‌کردیم. سال‌های دبیرستان پر از اتفاقات طلایی بود.

من هنوز غریزی بودم. و نقاشی من کار غریزه بود. شهر من رنگ نداشت. قلم مو نداشت. در شهر من موزه نبود. گالری نبود. استاد نبود. منتقد نبود. کتاب نبود. باسمه نبود. فیلم نبود. اما خویشاوندی انسان و محیط بود. تجانس دست و دیوار کاهگلی بود. فضا بود. طراوت تجربه بود. می‌شد پای برهنه راه رفت. و زبری زمین را تجربه کرد. می‌شد انار دزدید و moral تازه‌ای را طرح ریخت. می‌شد با خشت دیوار خو گرفت.

معماری شهر من آدم را قبول داشت. دیوار کوچه همراه آدم راه می‌رفت. و خانه همراه آدم شکسته و فرتوت می‌شد. همدردی organic داشت. شهر من الفبا را از یاد برده بود، اما حرف می‌زد. جولانگاه قریحه بود. نه جای قدم زدن تکنیک. در چنین شهری ما به آگاهی نمی‌رسیدیم. اهل سنجش نمی‌شدیم. شکل نمی‌دادیم. در حساسیت خود شناور بودیم. دل می‌باختیم. شیفته می‌شدیم. و آنچه می‌اندوختیم پیروزی تجربه بود.

سه سال دبیرستان سرآمد. آمدم تهران. و رفتم دانشسرای مقدماتی. به شهر بزرگی آمده بودم. اما امکان رشد چندان نبود. در دانشسرا نان سیاه می‌خوردیم. ورزش می‌کردیم. و آهسته از حوادث سیاسی حرف می‌زدیم. با چقدر خامی. من سالم بودم. ورزش من خوب بود. در بازی فوتبال بیشتر wing forward بودم. از نقاشی چیزی نیاموختم. کمی با رنگ و پرسپکتیو آشنا شدم. محیط شبانه‌روزی ما جای جدال بود و درس‌های خشک، و انضباط بی‌رونتی. و ما جوان بودیم، و خام، و عاصی. چند نفری دور هم گرد آمده بودیم، با نقشه‌های شیطانی. چه آشوبی به پا می‌کردیم. اگر از سهم زغال‌سنگ ما می‌کاستند، شبانه قفل انبار را می‌شکستیم. و میزهای تحریر را از زغال می‌انباشتیم. یا تخته قفسه‌ها را به آتش بخاری می‌سپردیم. شب‌های تعطیل که از شبانه‌روزی در می‌آمدیم، اگر دیر برمی‌گشتیم، و در بسته بود، از دیوار داخل می‌شدیم.

دانشسرا تمام شد و من به کاشان برگشتم. دوران دگرگونی‌ها آغاز شد. خانه‌ی قدیمی از دست رفته بود. اجداد پدری در گذشته بودند. عموها در خانه‌های جدا می‌زیستند. خانواده‌ی من هم در خیابانی که به ایستگاه راه‌آهن می‌رفت، روزگار

می‌گذراندند. سال ۱۹۴۵ بود فراغت در کف بود. فرصت تأمل به دست آمده بود. زمینه برای تکان‌های دلپذیر فراهم می‌شد.

در خانه، آرامش دلخواه بود. چیزی به تنهایی من تحمیل نمی‌شد. می‌نشستم و رنگ می‌ساییدم. با رنگ‌های روغنی کار می‌کردم. حضور اشیا بر اراده‌ی من چیره بود. تفاهم چشم و درخت مرا گیج می‌کرد. در تماشا تاب شکل دادن نبود. تماشا خاص بود. تنهایی من عاشقانه بود. نقاشی عبادت من بود. من شوریده بودم و شوریدگی‌ام تکنیک نداشت.

روی بام کاهگلی می‌نشستم و آمیختگی غروب را با sensuality بام‌های گنبدی شهر تماشا می‌کردم. به سادگی مجذوب می‌شدم. و در این شیفتگی‌ها خشونت خط نبود. برق فلز نبود. درام اندام‌های انسان نبود. نقاشی من فساد میوه را از خود می‌رانند. ثقل سنگ را می‌گرفت. شاخه نقاشی من دستخوش آفت نبود. آدم نقاشی من عطسه نمی‌کرد. راستی چه دیر به ارزش نقصان پی بردم. و اعتبار فساد را در یافتم.

زندگی من آرام می‌گذشت. اتفاقی نمی‌افتاد. دگرگونی‌های من پنهانی بود. و داشت آفتابی می‌شد. با دوستان قدیم - یاران دبیرستانی - به شکار می‌رفتیم. آنقدر زود از خواب پا می‌شدیم که سپیده‌دم را در آبادی‌های دور تجربه می‌کردیم. ما فرزندان وسعت‌ها بودیم. سطوح بزرگ را می‌ستودیم. در نفس فصل روان می‌شدیم. شنزارها فروتنی می‌آموختند. جایی که افق بود نمی‌شد فروتن نبود. زیر آفتاب سوزان می‌رفتیم.

و حرمت خاک از کفش‌های ما جدایی نداشت. اواخر دسامبر ۱۹۴۶ بود. و من در اداره فرهنگ کار گرفتم. آشنایی من با جوان شاعری که در آن اداره کار می‌کرد، رنگ تازه‌ای به زندگیم زد. شعرهای مشفق کاشانی را خوانده بودم. خودش را ندیده بودم. مشفق دست مرا گرفت. و مرا به راه نوشتن کشید. الفبای شاعری را او به من آموخت. غزل می‌ساختم، و او سستی و لغزش کار را باز می‌گفت. خطای وزن را نشان می‌داد. اشارات او هوای مرا داشت. هر شب می‌نوشتیم.

انجمن ادبی درست کردیم. و شاعران شهر را گرد آوردیم. غزل بود که می‌ساختیم اما آنچه می‌گفتیم شعر نبود. دو دفتر از این گفته‌ها را سوزاندم.

من فن شاعری می‌آموختم. اما هوای شاعرانه‌ای که به من می‌خورد، نشئه‌ای عجیب داشت. مرا به حضور تجربه‌های گمشده می‌برد.

خیالاتی‌ام می‌کرد، با زندگی گیرودار خوشی داشتم. و قدم‌های عاشقانه برمی‌داشتم. کمتر کتاب می‌خواندم. بیشتر نگاه می‌کردم. میان خطوط تنهایی درجذبه فرو می‌رفتم. خانه ما به خلوت یک خیابان مشرف بود. از ایوان صحرا پیدا بود، و برج و باروهای قدیمی. شب‌ها کاروان شتر از کنار خانه ما می‌گذشت. در جاده‌ای که به اصفهان می‌رفت، دور می‌شد. و سحرگاه با بار هیمه به شهر بازمی‌گشت. صدای شتر زیر دندان همه خواب‌هایم بود. طعم تجرد می‌داد. به پریشانی می‌کشاند. غمگین می‌کرد و روزگار مستی مقیاس بود. و من عاشق بودم.

اسباب نقاشی را به ترک دوچرخه می‌بستم، و روانه دشت می‌شدم. می‌نشستم، و نبض آفتاب را روی کوه‌های دور می‌گرفتم. به ستایش nuance عادت می‌کردم. تعادل را می‌آموختم.

تابستان ۱۹۴۸ رسید. با خانواده به قمصر رفتم. و هوا خوش بود. کار من نقاشی بود. و کوه‌پیمایی. آنجا بود که با منوچهر شیبانی برخوردیم. و این برخورد مرا دگرگون کرد. شنبه دهم ژوئیه بود که برادرم در دفتر خاطرات خود نوشت:

« چون به خانه رسیدیم، من و برادرم کارهای خود را کرده به خانه‌ی یک نقاش که فقط به اسم او را می‌شناختیم روان شدیم. پس از پرسیدن بسیار زنگ درخانه‌ای را به صدا درآوردیم. کلفتی در را باز کرد. اسم ما را پرسید. چیزی نگذشت که خود نقاش آمد و ما را به درون برد. تا غروب آفتاب در خانه او به سر بردیم. صحبت ما فقط از نقاشی بود.»

آن روز شیبانی در ایوان خانه چیزها گفت. از هنر حرف‌ها زد. وان گوک را نشان داد و من در گنجی دلپذیری بودم. هرچه می‌شنیدم تازه بود. و هر چه می‌دیدم غرابت داشت. شب که به خانه برگشتیم، من آدمی دیگر بودم. طعم یک استحاله را تا انتهای خواب در دهان داشتم.

فردای آن روز نقاشی من چیز دیگر شد. نقاشی من خوب نبود. خوب‌تر هم نشد. در مسیری دیگر افتاد. از آن پس شیبانی را بیشتر روزها می‌دیدم. با هم به دشت می‌رفتیم. نقاشی می‌کردیم. حرف می‌زدیم. شیبانی شعرهایش را می‌خواند. از نیما می‌گفت. به زبان تازه‌ی شعر اشاره می‌کرد. و در این گشت‌وگذارها بود که

conception هنری من دگرگون می شد. همان سال به دانشکده‌ی هنرهای زیبای تهران رفتم. دوران تحولات هنری محیط ما بود. انجمن خروس جنگی بیداد می کرد و نو با کهنه می جنگید. و میان این شور و ستیزها کار من ذره ذره شکل می گرفت.

سهراب سپهری

مرگ رنگ

چاپ اول
هزار و سیصد و سی

در قیر شب^۱

دیرگاهی است در این تنهایی
رنگ خاموشی در طرح لب است.
بانگی از دور مرا می خواند،
لیک پاهایم در قیر شب است.

رخنه‌ای نیست در این تاریکی:
در و دیوار به هم پیوسته.
سایه‌ای لغزد اگر روی زمین
نقش وهمی است ز بندی رسته.

نفس آدم‌ها
سر به سر افسرده است.
روزگاری است در این گوشهٔ پژمرده هوا
هر نشاطی مرده است.

^۱ - کتاب مرگ‌رنگ سالی چند پس از انتشار دچار دستکاری شد.

دست جادویی شب
در به روی من و غم می‌بندد.
می‌کنم هرچه تلاش،
او به من می‌خندد.

نقش‌هایی که کشیدم در روز،
شب ز راه آمد و با دود اندود.
طرح‌هایی که فکندم در شب،
روز پیدا شد و با پنبه زدود.

دیرگاهی است که چون من همه را
رنگ خاموشی در طرح لب است.
جنبشی نیست در این خاموشی:
دست‌ها، پاها در قیر شب است.

دود می خیزد

دود می خیزد ز خلوتگاه من
کس خبر کی یابد از ویرانه‌ام؟
با درون سوخته دارم سخن.
کی به پایان می‌رسد افسانه‌ام؟
دست از دامان شب برداشتم
تا بیاویزم به گیسوی سحر.
خویش را از ساحل افکندم در آب،
لیک از ژرفای دریا بی‌خبر.
بر تن دیوارها طرح شکست.
کس دگر رنگی در این سامان ندید.
چشم می‌دوزد خیال روز و شب
از درون دل به تصویر امید.
تا بدین منزل نهادم پای را
از درای کاروان بگسسته‌ام.
گرچه می‌سوزم از این آتش به جان،
لیک بر این سوختن دل بسته‌ام.

تیرگی پا می کشد از بام‌ها:
صبح می خندد به راه شهر من.
دود می خیزد هنوز از خلوت‌م.
با درون سوخته دارم سخن.

سپیده

در دوردست

قویی پریده بی‌گناه از خواب

شوید غبار نیل ز بال و پر سپید.

لب‌های جویبار

لبریز موج زمزمه در بستر سپید.

در هم دویده سایه و روشن.

لغزان میان خرمن دوده

شب تاب می‌فروزد در آذر سپید.

همپای رقص نازک نی‌زار

مرداب می‌گشاید چشم‌تر سپید.

خطی ز نور روی سیاهی است:

گویی بر آبنوس درخشد زر سپید.

دیوار سایه‌ها شده ویران.

دست نگاه در افق دور

کاخی بلند ساخته با مرمر سپید.

مرغ معما

دیرزمانی است روی شاخهٔ این بید
مرغی بنشسته کو به رنگ معماست.
نیست هم آهنگ او صدایی، رنگی.
چون من در این دیار، تنها، تنهاست.
گرچه درونش همیشه پر زهیاهوست،
مانده بر این پرده لیک صورت خاموش.
روزی اگر بشکند سکوت پر از حرف،
بام و در این سرای می رود از هوش.

راه فرو بسته گرچه مرغ به آواز،
قالب خاموش او صدایی گویاست.
می گذرد لحظه‌ها به چشمش بیدار،
پیکر او لیک سایه - روشن رویاست.

رسته ز بالا و پست بال و پر او.
زندگی دور مانده: موج سرابی.
سایه‌اش افسرده بر درازی دیوار.
پردهٔ دیوار و سایه: پردهٔ خوابی.

خیره نگاهش به طرح‌های خیالی.
آنچه در آن چشم‌هاست نقش هوس نیست.
دارد خاموشی‌اش چو با من پیوند،
چشم نهانش به راه صحبت کس نیست.

ره به درون می برد حکایت این مرغ:
آنچه نباید به دل، خیال فریب است.
دارد با شهرهای گمشده پیوند:
مرغ معما در این دیار غریب است.

روشن شب

روشن است آتش درون شب
وز پس دودش
طرحی از ویرانه‌های دور.
گر به گوش آید صدایی خشک:
استخوان مرده می لغزد درون گور.

دیرگاهی ماند اجاقم سرد
و چراغم بی نصیب از نور.
خواب دربان را به راهی برد.
بی صدا آمد کسی از در،
در سیاهی آتشی افروخت.
بی خبر اما
که نگاهی در تماشا سوخت.

گرچه می دانم که چشمی راه دارد با فسون شب،
لیک می بینم ز روزن‌های خوابی خوش:
آتشی روشن درون شب.

سرآب

آفتاب است و، بیابان چه فراخ!
نیست در آن نه گیاه و نه درخت.
غیر آوای غرابان، دیگر
بسته هر بانگی از این وادی رخت.

در پس پرده‌ای از گرد و غبار
نقطه‌ای لرزد از دور سیاه:
چشم اگر پیش رود، می‌بیند
آدمی هست که می‌پوید راه.
تنش از خستگی افتاده ز کار.
بر سر و رویش بنشسته غبار.
شده از تشنگی اش خشک گلو.
پای عریانش مجروح ز خار.

هر قدم پیش رود، پای افق
چشم او بیند دریایی آب.
اندکی راه چو می‌پیماید
می‌کند فکر که می‌بیند خواب.

رو به غروب

ریخته سرخ غروب

جابجا بر سر سنگ

کوه خاموش است.

می خروشد رود.

مانده در دامن دشت

خرمنی رنگ کبود.

سایه آمیخته با سایه.

سنگ با سنگ گرفته پیوند.

روز فرسوده به ره می گذرد.

جلوه گر آمده در چشمانش

نقش اندوه پی یک لبخند.

جغد بر کنگره ها می خواند.

لاشخورها، سنگین،

از هوا، تک تک، آیند فرود:

لاشهای مانده به دشت

کنده منقار ز جا چشمانش،

زیر پیشانی او
مانده دو گود کبود.
تیرگی می آید.
دشت می گیرد آرام.
قصه رنگی روز
می رود رو به تمام.

شاخه‌ها پژمرده است.
سنگ‌ها افسرده است.
رود می نالد.
جغد می خواند.
غم پیامیخته با رنگ غروب.
می تراود ز لبم قصه سرد:
دلم افسرده در این تنگ غروب

غمی غمناک

شب سردی است، و من افسرده.
راه دوری است، و پایی خسته.
تیرگی هست و چراغی مرده.

می‌کنم، تنها، از جاده عبور:
دور ماندند ز من آدم‌ها.
سایه‌ای از سر دیوار گذشت،
غمی افزود مرا بر غم‌ها.

فکر تاریکی و این ویرانی
بی‌خبر آمد تا با دل من
قصه‌ها ساز کند پنهانی.

نیست رنگی که بگوید با من
اندکی صبر، سحر نزدیک است.
هردم این بانگ برآرم از دل:
وای، این شب چقدر تاریک است!

خنده‌ای کو که به دل انگیزم؟

قطره‌ای کو که به دریا ریزم؟

صخره‌ای کو که بدان آویزم؟

مثل این است که شب نمناک است

دیگران را هم غم هست به دل،

غم من، لیک، غمی نمناک است.

خراب

فرسود پای خود را چشمم به راه دور
تا حرف من پذیرد آخر که: زندگی
رنگ خیال بر رخ تصویر خواب بود.
دل را به رنج هجر سپردم، ولی چه سود،
پایان شام شکوهام
صبح عتاب بود.

چشمم نخورد آب از این عمر پرشکست:
این خانه را تمامی پی روی آب بود.

پایم خلیده خار بیابان.

جز با گلوی خشک نکوبیده‌ام به راه.

لیکن کسی، ز راه مددکاری،

دستم اگر گرفت، فریب سراب بود.

خوب زمانه رنگ دوامی به خود ندید:

کندی نهفته داشت شب رنج من به دل،

اما به کار روز نشاطم شتاب بود.

آبادی‌ام ملول شد از صحبت زوال.

بانگ سرور در دلم افسرد، کز نخست

تصویر جغد زیب تن این خراب بود.

جان گرفته

از هجوم نغمه‌ای بشکافت گور مغز من امشب:
مرده‌ای را جان به رگ‌ها ریخت،
پا شد از جا در میان سایه و روشن،
بانگ زد بر من: مرا پنداشتی مرده
و به خاک روزهای رفته بسپرده:
لیک پندار تو بیهوده است:
پیکر من مرگ را از خویش می‌راند.
سرگذشت من به زهر لحظه‌های تلخ آلوده است.
من به هر فرصت که یابم بر تو می‌تازم.
شادی‌ات را با عذاب آلوده می‌سازم.
با خیالت می‌دهم پیوند تصویری
که قرارت را کند در رنگ خود نابود.
درد را با لذت آمیزد،
در تپش‌هایت فرو ریزد.
نقش‌های رفته را بازآورد با خود غبارآلود.
مرده لب بر بسته بود.
چشم می‌لغزید بر یک طرح شوم.
می‌تراوید از تن من درد.
نغمه می‌آورد بر مغزم هجوم.

دل‌سرد

قصه‌ام دیگر زنگار گرفت:
با نفس‌های شبم پیوندی است.
پرتویی لغزد اگر بر لب او،
گویدم دل: هوس لبخندی است.

خیره چشمانش با من گوید:
کو چراغی که فروزد دل ما؟
هر که افسرده به جان، با من گفت:
آتشی کو که بسوزد دل ما؟

خشت می‌افتد از این دیوار.
رنج بیهوده نگهبانش برد.
دست باید نرود سوی کلنگ،
سیل اگر آمد آسانش برد.
باد نمناک زمان می‌گذرد،
رنگ می‌ریزد از پیکر ما.
خانه را نقش فساد است به سقف،
سرنگون خواهد شد بر سر ما.

گاه می لرزد با روی سکوت:
غولها سر به زمین می ساینند.
پای در پیش مبادا بنهید،
چشمها در ره شب می پایند
تکیه گاهم اگر امشب لرزید،
بایدم دست به دیوار گرفت.
با نفس های شبم پیوندی است:
قصه ام دیگر زنگار گرفت.

درهٔ خاموش

سکوت، بند گسسته است.

کنار دره، درخت شکوه پیکر بیدی.

در آسمان شفق رنگ

عبور ابر سپیدی.

نسیم در رگ هر برگ می دود خاموش.

نشسته در پس هر صخره وحشتی به کمین.

کشیده از پس یک سنگ سوسماری سر.

ز خوف درهٔ خاموش

نهفته جنبش پیکر.

به راه می نگرد سرد، خشک، تلخ، غمین.

چو مار روی تن کوه می خزد راهی،

به راه، رهگذری.

خیال دره و تنهایی

دوانده در رگ او ترس.

کشیده چشم به هر گوشه نقش چشمهٔ وهم:

ز هر شکاف تن کوه

خزیده بیرون ماری.

به خشم از پس هر سنگ
کشیده خنجر خاری.

غروب پر زده از کوه.
به چشم گم شده تصویر راه و راهگذار.
غمی بزرگ، پر از وهم
به صخره سار نشسته است.
درون دره تاریک
سکوت بند گسسته است.

دنگ... دنگ...

دنگ... دنگ...

ساعت گیج زمان در شب عمر
می زند پی در پی زنگ.
زهر این فکر که این دم گذر است
می شود نقش به دیوار رگ هستی من.
لحظه‌ام پر شده از لذت
یا به زنگار غمی آلوده است.
لیک چون باید این دم گذرد،
پس اگر می‌گیریم
گریه‌ام بی‌ثمر است.
و اگر می‌خندم
خنده‌ام بیهوده است.

دنگ... دنگ...

لحظه‌ها می‌گذرد.
آن‌چه بگذشت، نمی‌آید باز.
قصه‌ای هست که هرگز دیگر

تواند شد آغاز.
مثل این است که یک پرسش بی پاسخ
بر لب سرد زمان ماسیده است.
تند برمی خیزم

تا به دیوار همین لحظه که در آن همه چیز
رنگ لذت دارد، آویزم،
آنچه می ماند در این جهد به جای:
خنده لحظه پنهان شده از چشمانم.
و آنچه بر پیکر او می ماند:
نقش انگشتانم.

دنگ...

فرستی از کف رفت.
قصه ای گشت تمام.
لحظه باید پی لحظه گذرد
تا که جان گیرد در فکر دوام،
این دوامی که درون رگ من ریخته زهر،
وارهانیده از اندیشه من رشته حال
وز رهی دور و دراز
داده پیوندم با فکر زوال.

پرده‌ای می‌گذرد،
پرده‌ای می‌آید:
می‌رود نقش پی نقش دگر،
رنگ می‌لغزد بر رنگ.
ساعت گیج زمان در شب عمر
می‌زند پی در پی زنگ،
دنگ...، دنگ...
دنگ...

نایاب

شب ایستاده است.
خیره نگاه او
بر چارچوب پنجره من.
سر تا به پای پرسش، اما
اندیشناک مانده و خاموش:
شاید
از هیچ سو جواب نیاید.

دیری است مانده یک جسد سرد
در خلوت کبود اتاقم.
هر عضو آن ز عضو دگر دور مانده است
گویی که قطعه، قطعه دیگر را
از خویشتن رانده است.
از یاد رفته در تن او وحدت.
بر چهره اش که حیرت ماسیده روی آن
سه حفره کبود که خالی است
از تابش زمان.
بویی فسادپرور و زهرآلود
تا مرزهای دور خیالم دویده است.

نقش زوال را

بر هر چه هست، روشن و خوانا کشیده است.

در اضطراب لحظه زنگار خورده‌ای

که روزهای رفته در آن بود ناپدید،

با ناخن این جسد را

از هم شکافتم،

رفتم درون هر رگ و هر استخوان آن

اما از آنچه در پی آن بودم

رنگی نیافتم.

شب ایستاده است.

خیره نگاه او

بر چارچوب پنجره من.

با جنبش است پیکر او گرم یک جدال.

بسته است نقش بر تن لب‌هایش

تصویر یک سؤال.

دیوار

زخم شب می شد کبود.
در بیابانی که من بودم
نه پر مرغی هوای صاف را می سود
نه صدای پای من همچون دگر شبها
ضربه‌ای بر ضربه می افزود.

تا بسازم گرد خود دیواره‌ای سرسخت و پابرجای،
با خود آوردم ز راهی دور
سنگ‌های سخت و سنگین را برهنه پای.
ساختم دیوار سنگین بلندی تا پوشاند
از نگاهم هرچه می آید به چشمان پست
و ببندد راه را بر حمله غولان
که خیالم رنگ هستی را به پیکرهایشان می بست.

روز و شبها رفت.
من به جا ماندم در این سو، شسته دیگر دست از کارم.
نه مرا حسرت به رگها می دوانید آرزویی خوش
نه خیال رفته‌ها می داد آزارم.

لیک پندارم، پس دیوار
نقش‌های تیره می‌انگیخت
و به رنگ دود
طرح‌ها از اهرمن می‌ریخت.

تا شبی مانند شب‌های دگر خاموش
بی‌صدا از پا درآمد پیکر دیوار:
حسرتی با حیرتی آمیخت.

مرگ رنگ

رنگی کنار شب
بی حرف مرده است.
مرغی سیاه آمده از راه‌های دور
می‌خواند از بلندی بام شب شکست
سرمست فتح آمده از راه
این مرغ غم پرست.

در این شکست رنگ
از هم گسسته رشته هر آهنگ.
تنها صدای مرغک بی‌باک
گوش سکوت ساده می‌آراید
با گوشوار پژواک.

مرغ سیاه آمده از راه‌های دور
بنشسته روی بام بلند شب شکست
چون سنگ، بی‌تکان.
لغزانده چشم را
بر شکل‌های درهم پندارش.
خوابی شگفت می‌دهد آزارش:

گل‌های رنگ سرزده از خاک‌های شب.
در جاده‌های عطر
پای نسیم مانده ز رفتار.
هردم پی فریبی، این مرغ غم‌پرست
نقشی کشد به یاری منقار.

بندی گسسته است.
خوابی شکسته است.
رؤیای سرزمین
افسانه شکفتن گل‌های رنگ را
از یاد برده است.
بی حرف باید از خم این ره عبور کرد:
رنگی کنار این شب بی مرز مرده است.

دریا و مرد

تنها، و روی ساحل،
مردی به راه می‌گذرد.
نزدیک پای او
دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس‌پیکر
رو می‌کند به ساحل و در چشم‌های مرد
نقش خطر را پررنگ می‌کند.
انگار
هی می‌زند که: مردا کجا می‌روی ، کجا؟
و مرد می‌رود به ره خویش.
و باد سرگردان
هی می‌زند دوباره: کجا می‌روی؟
و مرد می‌رود.
و باد همچنان...
امواج، بی‌امان،
از راه می‌رسند

لبریز از غرور تهاجم.
موجی پر از نهیب
ره می کشد به ساحل و می بلعد
یک سایه را که برده شب از پیکرش شکیب.

دریا، همه صدا.
شب، گیج در تلاطم امواج.
باد هراس پیکر
رو می کند به ساحل و...

نقش

در شبی تاریک
که صدایی با صدایی در نمی آمیخت
و کسی کس را نمی دید از ره نزدیک،
یک نفر از صخره‌های کوه بالا رفت
و به ناخن‌های خون‌آلود
روی سنگی کند نقشی را و از آن پس ندیدش هیچکس دیگر.
شسته باران رنگ خونی را که از زخم تنش جوشید و روی صخره‌ها
خشکید.

از میان برده است طوفان نقش‌هایی را
که به جا ماند از کف پایش.
گر نشان از هر که پرسى باز
برنخواهد آمد آوایش.

آن شب
هیچ کس از ره نمی آمد
تا خبر آرد از آن رنگی که در کار شکفتن بود.
کوه: سنگین، سرگردان، خونسرد.
باد می آمد، ولی خاموش.
ابر پر می زد، ولی آرام.
لیک آن لحظه که ناخن‌های دست آشنای راز

رفت تا بر تخته‌سنگی کار کردن را کند آغاز،
رعد غرید،
کوه را لرزاند.
برق روشن کرد سنگی را که حک شد روی آن در لحظه‌ای کوتاه
پیکر نقشی که باید جاودان می‌ماند.

امشب

باد و باران هردو می‌کوبند:
باد خواهد برکند از جای سنگی را
و باران هم
خواهد از آن سنگ نقشی را فرو شوید.
هر دو می‌کوشند.
می‌خروشند.
لیک سنگ بی‌محابا در ستیغ کوه
مانده برجا استوار، انگار با زنجیر پولادین
سال‌هاشان را نفرسوده است
کوشش هرچیز بیهوده است
کوه اگر بر خویشتن پیچد
سنگ برجا همچنان خونسرد می‌ماند
و نمی‌فرساید آن نقشی که رویش کند در یک فرصت باریک
یک نفر کز صخره‌های کوه بالا رفت
در شبی تاریک.

سرگذشت

می خروشد دریا.
هیچ کس نیست به ساحل پیدا.
لکه‌ای نیست به دریا تاریک
که شود قایق
اگر آید نزدیک.

مانده بر ساحل
قایقی ریخته شب بر سر او،
پیکرش را ز رهی ناروشن
برده در تلخی ادراک فرو.
هیچ کس نیست که آید از راه
و به آب افکندش.
و در این وقت که هر کوههٔ آب
حرف با گوش نهان می‌زندش،
موجی آشفته فرا می‌رسد از راه که گوید با ما
قصهٔ یک شب طوفانی را.
رفته بود آن شب ماهی‌گیر
تا بگیرد از آب

آنچه پیوندی داشت.

با خیالی در خواب.

صبح آن شب، که به دریا موجی

تن نمی کوفت به موجی دیگر،

چشم ماهی گیران دید

قایقی را به ره آب که داشت

بر لب از حادثه تلخ شب پیش خبر.

پس کشاندند سوی ساحل خواب آلودش

به همان جای که هست

در همین لحظه غمناک بجا

و به نزدیکی او

می خروشد دریا

وز ره دور فرا می رسد آن موج که می گوید باز

از شبی طوفانی

داستانی نه دراز.

وهم

جهان، آلوده خواب است.
فرو بسته است وحشت در به روی هر تپش، هر بانگ
چنان که من به روی خویش
در این خلوت که نقش دلپذیرش نیست
و دیوارش فرو می خواندم در گوش:
میان این همه انگار
چه پنهان رنگها دارد فریب زیست!

شب از وحشت گرانبار است.
جهان آلوده خواب است و من در وهم خود بیدار:
چه دیگر طرح می ریزد فریب زیست
در این خلوت که حیرت نقش دیوار است؟

با مرغ پنهان

حرف‌ها دارم

با تو ای مرغی که می‌خوانی نهان از چشم
و زمان را با صدایت می‌گشایی!

چه تو را دردی است

کز نهان خلوت خود می‌زنی آوا
و نشاط زندگی را از کف من می‌ربایی؟

در کجا هستی نهان ای مرغ!

زیر تور سبزه‌های تر

یا درون شاخه‌های شوق؟

می‌پری از روی چشم سبز یک مرداب

یا که می‌شویی کنار چشمهٔ ادراک بال و پر؟

هر کجا هستی، بگو با من.

روی جاده نقش پایی نیست از دشمن.

آفتابی شوا

رعد دیگر پا نمی‌کوبد به بام ابر.

مار برق از لانه‌اش بیرون نمی‌آید.

و نمی‌غلند دگر زنجیر طوفان برتن صحرا.

روز خاموش است، آرام است.

از چه دیگر می‌کنی پروا؟

سرود زهر

می مکم پستان شب را
وز پی رنگی به افسون تن نیالوده
چشم پر خاکسترش را با نگاه خویش می کاوم.

از پی نابودی ام، دیری است
زهر می ریزد به رگ های خود این جادوی بی آرم
تا کند آلوده با آن شیر
پس برای آن که رد فکر او را گم کند فکرم،
می کند رفتار با من نرم.
لیک چه غافل!

نقشه های او چه بی حاصل!
نبض من هر لحظه می خندد به پندارش.
او نمی داند که رویده است
هستی پر بار من در منجلاب زهر
و نمی داند که من در زهر می شویم
پیکر هر گریه، هر خنده،
در نم زهر است کرم فکر من زنده،
در زمین زهر می روید گیاه تلخ شعر من.

زندگی خواب

چاپ اول

هزار و سیصد و سی و دو

خواب تلخ

مرغ مهتاب
می خواند.
ابری در اتاقم می گرید.
گل های چشم پشیمانی می شکند.
در تابوت پنجره ام پیکر مشرق می لولد.
مغرب جان می کند،
می میرد.
گیاه نارنجی خورشید
در مرداب اتاقم می روید کم کم
بیدارم
نپنداریدم در خواب
سایه شاخه ای بشکسته
آهسته خوابم کرد.
اکنون دارم می شنوم
آهنگ مرغ مهتاب
و گل های چشم پشیمانی را پرپر می کنم.

فانوس خیس

روی علف‌ها چکیده‌ام.
من شب‌نم خواب‌آلود یک ستاره‌ام
که روی علف‌های تاریکی چکیده‌ام.
جایم اینجا نبود.
نجوای نمناک علف‌ها را می‌شنوم.
جایم اینجا نبود.
فانوس

در گهوارهٔ خروشان دریا شست‌وشو می‌کند.
کجا می‌رود این فانوس،
این فانوس دریاپرست پر عطش مست؟
بر سکوی کاشی افق دور
نگاهم با رقص مه‌آلود پریان می‌چرخد.
زمزمه‌های شب در رگ‌هایم می‌روید.
باران پرخزهٔ مستی
بر دیوار تشنهٔ روحم می‌چکد.
من ستارهٔ چکیده‌ام.
از چشم ناپیدای خطا چکیده‌ام:

شب پرخواهش
و پیکر گرم افق عریان بود.
رگه سپید مرمر سبز چمن زمزمه می کرد.
و مهتاب از پلکان نیلی مشرق فرود آمد.
پریان می رقصیدند
و آبی جامه هاشان با رنگ افق پیوسته بود
زمزمه های شب مستم می کرد.
پنجره رؤیا گشوده بود
و او چون نسیمی به درون وزید.
اکنون روی علفها هستم
و نسیمی از کنارم می گذرد.
تپشها خاکستر شده اند.
آبی پوشان نمی رقصند.
فانوس آهسته پایین و بالا می رود.
هنگامی که او از پنجره بیرون می پرید
چشمانش خوابی را گم کرده بود.
جاده نفس نفس می زد.
صخره ها چه هوسناکش بوییدند!
فانوس پرشتاب!
تا کی می لغزی
در پست و بلند جاده کف بر لب پراهنگ؟

زمزمه‌های شب پژمرده.
رقص پریان پایان یافت.
کاش اینجا نچکیده بودم!
هنگامی که نسیم پیکر او در تیرگی شب گم شد
فانوس از کنار ساحل به راه افتاد.
کاش اینجا- در بستر پر علف تاریکی - نچکیده بودم!
فانوس از من می‌گریزد.
چگونه برخیزم؟
به استخوان سرد علف‌ها چسبیده‌ام.
و دور از من، فانوس
در گهواره خروشان دریا شست‌وشو می‌کند.

جهنم سرگردان

شب را نوشیده‌ام
و براین شاخه‌های شکسته می‌گیریم.
مرا تنها گذار
ای چشم تبار سرگردان!
مرا با رنج بودن تنها گذار.
مگذار خواب وجودم را پرپر کنم.
مگذار از بالش تاریک تنهایی سر بردارم
و به دامن بی تاروپود رؤیاها بیاویزم.

سپیدی‌های فریب
روی ستون‌های بی‌سایه رجز می‌خوانند.
طلسم شکسته خوابم را بنگر
بیهوده به زنجیر مروارید چشمم آویخته.
او را بگو
تپش جهنمی مست!
او را بگو: نسیم سیاه چشمانت را نوشیده‌ام.
نوشیده‌ام که پیوسته بی‌آرامم.
جهنم سرگردان!
مرا تنها گذار.

یادبود

سایه دراز لنگر ساعت

روی بیابان بی پایان در نوسان بود:

می آمد، می رفت.

می آمد، می رفت.

و من روی شن های روشن بیابان

تصویر خواب کوتاهم را می کشیدم،

خوابی که گرمی دوزخ را نوشیده بود

و در هوایش زندگی ام آب شد.

خوابی که چون پایان یافت

من به پایان خودم رسیدم.

من تصویر خوابم را می کشیدم

و چشمانم نوسان لنگر ساعت را در بهت خودش گم کرده بود.

چگونه می شد در رگ های بی فضای این تصویر

همه گرمی خواب دوشین را ریخت؟

تصویرم را کشیدم

چیزی گم شده بود.

روی خودم خم شدم:
حفراه‌ای در هستی من دهان گشود.

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود
و من کنار تصویر زنده‌ خوابم بودم،
تصویری که رگ‌هایش در ابدیت می‌تپید
و ریشه‌نگاهم در تاروپودش می‌سوخت.
این بار

هنگامی که سایه لنگر ساعت
از روی تصویر جان‌گرفته‌ من گذشت
بر شن‌های روشن بیابان چیزی نبود.
فریاد زدم:

تصویر را بازده!
و صدایم چون مشتی غبار فرو نشست.

سایه دراز لنگر ساعت
روی بیابان بی‌پایان در نوسان بود:
می‌آمد، می‌رفت.
می‌آمد، می‌رفت.
و نگاه انسانی به دنبالش می‌دوید.

پرده

پنجره‌ام به تهی باز شد
و من ویران شدم.
پرده نفس می‌کشید.

دیوار قیر اندود!
از میان برخیز.
پایان تلخ صداهای هوش ربا!
فرو ریز.

لذت خوابم می‌فشارد.
فراموشی می‌بارد.
پرده نفس می‌کشد:
شکوفه خوابم می‌پژمرد.

تا دوزخ‌ها بشکافند،
تا سایه‌ها بی‌پایان شوند،
تا نگاهم رها گردد،
درهم شکن بی‌جنبشی‌ات را
و از مرز هستی من بگذر
سیاه سرد بی‌تپش گنگ!

گل کاشی

باران نور
که از شبکهٔ دهلیز بی‌پایان فرومی‌ریخت
روی دیوار کاشی گلی را می‌شست.
مار سیاه ساقهٔ این گل
در رقص نرم و لطیفی زنده بود.
گفتی جوهر سوزان رقص
در گلوی این مار سیه چکیده بود.
گل کاشی زنده بود
در دنیایی رازدار،
دنیای به‌ته نرسیدنی آبی.

هنگام کودکی
در انحنای سقف ایوان‌ها،
درون شیشه‌های رنگی پنجره‌ها،
میان لک‌های دیوارها،
هرجا که چشمانم بیخودانه در پی چیزی ناشناس بود
شبهه این گل کاشی را دیدم
و هر بار رفتم بچینم
رؤیایم پرپر شد.

نگاهم به تاروپود سیاه ساقه گل چسبید
و گرمی رگ‌هایش را حس کرد:
همه زندگی‌ام در گلوی گل کاشی چکیده بود.
گل کاشی زندگی دیگر داشت.
آیا این گل
که در خاک همه رؤیاهایم روئیده بود
کودک دیرین را می‌شناخت
و یا تنها من بودم که در او چکیده بودم،
گم شده بودم؟

نگاهم به تاروپود شکننده ساقه چسبیده بود.
تنها به ساقه‌اش می‌شد بیاویزد.
چگونه می‌شد چید
گلی را که خیالی می‌پژمراند؟
دست سایه‌ام بالا خزید.
قلب آبی کاشی‌ها تپید.
باران نور ایستاد:
رؤیایم پرپر شد.

مرز گمشده

ریشهٔ روشنی پوسید و فرو ریخت.
و صدا در جادهٔ بی طرح فضا می‌رفت.
از مرزی گذشته بود،
در پی مرز گمشده می‌گشت.
کوهی سنگین نگاهش را برید.
صدا از خود تهی شد
و به دامن کوه آویخت:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
و کوه از خوابی سنگین پر بود.
خوابش طرحی رها شده داشت.
صدا زمزمهٔ بیگانگی را بویید،
برگشت،
فضا را از خود گذر داد
و در کرانهٔ نادیدنی شب بر زمین افتاد.
کوه از خوابی سنگن پر بود.
دیری گذشت،
خوابش بخار شد.

طنین گمشده‌ای به رگ‌هایش وزید:
پناهم بده، تنها مرز آشنا! پناهم بده.
سوزش تلخی به تاروپودش ریخت.
خواب خطاکارش را نفرین فرستاد
و نگاهش را روانه کرد.

انتظاری نوسان داشت.
نگاهی در راه مانده بود
و صدایی در تنهایی می‌گریست.

پاداش

گیاه تلخ افسونی!
شوکران بنفش خورشید را
در جام سپید بیابان‌ها لحظه لحظه نوشیدم
و در آینهٔ نفس کشندهٔ سراب
تصویر تو را در هرگام زنده‌تر یافتم.
در چشمانم چه تابش‌ها که نریخت!
و در رگ‌هایم چه عطش‌ها که نشکفت!
آمدم تا تو را بویم،
و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

غبار نیلی شب‌ها را هم می‌گرفت
و غریو ریگ روان خوابم می‌ربود.
چه رؤیاها که پاره نشد!
و چه نزدیک‌ها که دور نرفت!
و من بر رشتهٔ صدایی ره سپردم
که پایانش در تو بود.
آمدم تا تو را بویم،

و تو زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی
به پاس این همه راهی که آمدم.

دیار من آن سوی بیابانهاست.
یادگارش در آغاز سفر همراهم بود.
هنگامی که چشمش بر نخستین پردهٔ بنفش نیمروز افتاد
از وحشت غبار شد
و من تنها شدم.

چشمک افقها چه فریبها که به نگاهم نیاویخت!
و انگشت شهابها چه بیراههها که نشانم نداد!
آدم تا تو را بویم،
و تو: گیاه تلخ افسونی!

به پاس این همه راهی که آمدم
زهر دوزخیات را با نفسم آمیختی،
به پاس این همه راهی که آمدم.

لولوی شیشه‌ها

در این اتاق تهی پیکر
انسان مه‌آلود!
نگاهت به حلقهٔ کدام در آویخته؟

درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
نسیم از دیوارها می‌تراود:
گل‌های قالی می‌لرزد.
ابرها در افق رنگارنگ پرده پر می‌زنند.
باران ستاره اتاقت را پر کرد
و تو در تاریگی گم شده‌ای
انسان مه‌آلود!

پاهای صندلی کهنه‌ات در پاشویه فرورفته.
درخت بید از خاک بسترت رویده
و خود را در حوض کاشی می‌جوید.
تصویری به شاخهٔ بید آویخته:
کودکی که چشمانش خاموشی تو را دارد،
گویی تو را می‌نگرد

و تو از میان هزاران نقش تهی
گویی مرا می‌نگری
انسان مه‌آلود!

تو را در همهٔ شب‌های تنهایی
توی همهٔ شیشه‌ها دیده‌ام.
مادر مرا می‌ترساند:
لولو پشت شیشه‌هاست!
و من توی شیشه‌ها تو را می‌دیدم.
لولوی سرگردان!
پیش‌آ،

بیا در سایه‌ها مان بخریم.
درها بسته
و کلیدشان در تاریکی دور شد.
بگذار پنجره را به رویت بگشایم.

انسان مه‌آلود از روی حوض کاشی گذشت
و گریان سویم پرید.
شیشهٔ پنجره شکست و فرو ریخت:
لولوی شیشه‌ها
شیشهٔ عمرش شکسته بود.

لحظةً گمشده

مرداب اتاقم کدر شده بود
و من زمزمه خون را در رگ‌هایم می‌شنیدم.
زندگی‌ام در تاریکی ژرفی می‌گذشت.
این تاریکی، طرح وجودم را روشن می‌کرد.

در باز شد
و او با فانوسش به درون وزید.
زیبایی رها شده‌ای بود
و من دیده به راهش بودم:
رؤیای بی‌شکل زندگی‌ام بود.
عطری در چشمم زمزمه کرد.
رگ‌هایم از تپش افتاد.
همه رشته‌هایی که مرا به من نشان می‌داد
در شعله فانوسش سوخت:
زمان در من نمی‌گذشت.
شور برهنه‌ای بودم.

او فانوسش را به فضا آویخت.
مرا در روشن‌ها می‌جست.
تاروپود اتاقم را پیمود

و به من ره نیافت.
نسیمی شعله فانوس را نوشید.
وزشی می گذشت
و من در طرحی جا می گرفتم،
در تاریکی ژرف اتاقم پیدا می شدم.
پیدا، برای که؟
او دیگر نبود.
آیا با روح تاریک اتاق آمیخت؟
عطری در گرمی رگ‌هایم جابجا می شد.
حس کردم با هستی گمشده‌اش مرا می نگرد
و من چه بیهوده مکان را می کاوم:
آنی گم شده بود.

باغی در صدا

در باغی رها شده بودم.
نوری بیرنگ و سبک بر من می‌وزید.
آیا من خود بدین باغ آمده بودم
و یا باغ اطراف مرا پر کرده بود؟
هوای باغ از من می‌گذشت
و شاخ و برگش در وجودم می‌لغزید.
آیا این باغ
سایه روحی نبود
که لحظه‌ای بر مرداب زندگی خم شده بود؟
ناگهان صدایی باغ را در خود جا داد،
صدایی که به هیچ شباهت داشت.
گویی عطری خودش را در آینه تماشا می‌کرد.
همیشه از روزنه‌ای ناپیدا
این صدا در تاریکی زندگی‌ام رها شده بود.
سرچشمه صدا گم بود:
من ناگاه آمده بودم.
خستگی در من نبود:

راهی پیموده نشد.

آیا پیش از این زندگی ام فضایی دیگر داشت؟

ناگهان رنگی دمید:

پیکری روی علف‌ها افتاده بود.

انسانی که شباهت دوری با خود داشت.

باغ در ته چشمانش بود

و جا پای صدا همراه تپش‌هایش.

زندگی‌اش آهسته بود.

وجودش بی‌خبری شفافم را آشفته بود.

وزشی برخاست

دریچه‌ای بر خیرگی ام گشود:

روشنی تندی به باغ آمد.

باغ می‌پژمرد

و من به درون دریچه رها می‌شدم.

مرغ افسانه

پنجره‌ای در مرز شب و روز باز شد
و مرغ افسانه از آن بیرون پرید.
میان بیداری و خواب
پرتاب شده بود.
بیراهه فضا را پیمود،
چرخ‌ی زد
و کنار مردابی به زمین نشست.
تپش‌هایش با مرداب آمیخت،
مرداب کم کم زیبا شد.
گیاهی در آن روید،
گیاهی تاریک و زیبا.
مرغ افسانه سینه خود را شکافت:
تهی درونش شبیه گیاهی بود.
شکاف سینه‌اش را با پرها پوشاند.
وجودش تلخ شد:
خلوت شفافش کدر شده بود.
چرا آمد؟
از روی زمین پرکشید،

بیراهه‌ای را پیمود
و از پنجره‌ای به درون رفت.
مرد، آنجا بود.
انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد.
مرغ افسانه از پنجره فرود آمد،
سینه او را شکافت
و به درون رفت.
او از شکاف سینه‌اش نگریست:
درونش تاریک و زیبا شده بود.
به روح خطا شباهت داشت.
شکاف سینه‌اش را با پیراهن خود پوشاند،
در فضا به پرواز آمد
و اتاق را در روشنی اضطراب تنها گذاشت.
مرغ افسانه بر بام گمشده‌ای نشسته بود.
وزشی بر تاروپودش گذشت:
گیاهی در خلوت درونش روید،
از شکاف سینه‌اش سر بیرون کشید
و برگ‌هایش را در ته آسمان گم کرد.
زندگی‌اش در رگ‌های گیاه بالا می‌رفت.
اوجی صدایش می‌زد.

گیاه از شکاف سینه‌اش به درون رفت
و مرغ افسانه شکاف را با پرها پوشاند.
بال‌هایش را گشود
و خود را به بیراههٔ فضا سپرد.

گنبدی زیر نگاهش جان گرفت.
چرخی زد

و از در معبد به درون رفت.
فضا با روشنی بیرنگی پر بود.
برابر محراب

وهمی نوسان یافت:

از همهٔ لحظه‌های زندگی‌اش محرابی گذشته بود
و همهٔ رؤیاهایش در محرابی خاموش شده بود.
خودش را در مرز یک رؤیا دید.
به خاک افتاد.

لحظه‌ای در فراموشی ریخت.
سر برداشت:

محراب زیبا شده بود.
پرتویی در مرمر محراب دید
تاریک و زیبا.

ناشناسی خود را آشفته دید.
چرا آمد؟

بال‌هایش را گشود
و محراب را در خاموشی معبد رها کرد.

زن در جاده‌ای می‌رفت.
پیامی در سر راهش بود:
مرغی برفراز سرش فرود آمد.
زن میان دو رؤیا عریان شد.
مرغ افسانه‌سینه او را شکافت
و به درون رفت.
زن در فضا به پرواز آمد.

مرد در اتاقش بود.
انتظاری در رگ‌هایش صدا می‌کرد
و چشمانش از دهلیز یک رؤیا بیرون می‌خزید.
زنی از پنجره فرود آمد
تاریک و زیبا.
به روح خطا شباهت داشت.
مرد به چشمانش نگریست:
همه خواب‌هایش در ته آنها جا مانده بود.
مرغ افسانه از شکاف سینه زن بیرون پرید
و نگاهش به سایه آنها افتاد.
گفتی سایه پرده توری بود.

چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در بهت یک رؤیا گم کرد.
مرد تنها بود.
تصویری به دیوار اتاقش می کشید.
وجودش میان آغاز و انجامی در نوسان بود.
وزشی ناپیدا می گذشت:
تصویر کم کم زیبا می شد
و بر نوسان دردناکی پایان می داد.
مرغ افسانه آمده بود.
اتاق را خالی دید
و خودش را در جای دیگر یافت.
آیا تصویر
دامی نبود
که همه زندگی مرغ افسانه در آن افتاده بود؟
چرا آمد؟
بال‌هایش را گشود
و اتاق را در خنده تصویر از یاد برد.
مرد در بستر خود خوابیده بود.
وجودش به مردابی شباهت داشت.

درختی در چشمانش رویده بود
و شاخ و برگش فضا را پر می کرد.
رگ های درخت
از زندگی گمشده ای پر بود.
بر شاخ درخت
مرغ افسانه نشسته بود.
از شکاف سینه اش به درون نگریست:
تهی درونش شبیه درختی بود.
شکاف سینه اش را با پرها پوشاند،
بال هایش را گشود
و شاخه را در ناشناسی فضا تنها گذاشت.
درختی میان دو لحظه می پژمرد.
اتاقی به آستانه خود می رسید.
مرغی بیراهه فضا را می پیمود.
و پنجره ای در مرز شب و روز گم شده بود.

نیلوفر

از مرز خوابم می گذشتم،
سایه تاریک یک نیلوفر
روی همه این ویرانه فرو افتاده بود.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

در پس درهای شیشه‌ای رؤیاها،
در مرداب بی‌ته آینه‌ها،
هرجا که من گوشه‌ای از خودم را مرده بودم
یک نیلوفر روئیده بود.
گویی او لحظه لحظه در تهی من می ریخت
و من در صدای شکفتن او
لحظه لحظه خودم را می مردم.

بام ایوان فرو می ریزد
و ساقه نیلوفر برگرد همه ستون‌ها می پیچد.
کدامین باد بی پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

نیلوفر روید،
ساقه‌اش از ته خواب شفافم سرکشید.
من به رؤیا بودم،
سیلاب بیداری رسید.
چشمانم را در ویرانه خوابم گشودم:
نیلوفر به همه زندگی‌ام پیچیده بود.
در رگ‌هایش، من بودم که می‌دویدم.
هستی‌اش در من ریشه داشت،
همه من بود.
کدامین باد بی‌پروا
دانه این نیلوفر را به سرزمین خواب من آورد؟

برخورد

نوری به زمین فرود آمد:
دو جاپا بر شن‌های بیابان دیدم.
از کجا آمده بود؟
به کجا می‌رفت؟
تنها دو جاپا دیده می‌شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

ناگهان جاپاها به راه افتادند.
روشنی همراهشان می‌خزید.
جاپاها گم شدند،
خود را از روبرو تماشا کردم:
گودالی از مرگ پر شده بود.
و من در مرده خود به راه افتادم.
صدای پایم را از راه دوری می‌شنیدم،
شاید از بیابانی می‌گذشتم.
انتظاری گمشده با من بود.
ناگهان نوری در مرده‌ام فرود آمد

و من در اضطرابی زنده شدم:
دو جا پا هستی ام را پر کرد.
از کجا آمده بود؟
به کجا می رفت؟
تنها دو جا پا دیده می شد.
شاید خطایی پا به زمین نهاده بود.

سفر

پس از لحظه‌های دراز
بر درخت خاکستری پنجره‌ام برگی روید
و نسیم سبزی تاروپود خفته مرا لرزاند.
و هنوز من
ریشه‌های تنم را در شن‌های رؤیاها فرو نبرده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
سایه دستی روی وجودم افتاد
و لرزش انگشتانش بیدارم کرد.
و هنوز من
پرتو تنهای خودم را
در ورطه تاریک درونم نیفکنده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
پرتو گرمی در مرداب یخ زده ساعت افتاد
و لنگری آمد و رفتش را در روحم ریخت

و هنوز من
در مرداب فراموشی نلغزیده بودم
که به راه افتادم.

پس از لحظه‌های دراز
یک لحظه گذشت:
برگی از درخت خاکستری پنجره‌ام فرو افتاد،
دستی سایه‌اش را از روی وجودم برچید
و لنگری در مرداب ساعت یخ بست.
و هنوز من چشمانم را نگشوده بودم
که در خوابی دیگر لغزیدم.

بی پاسخ

در تاریکی بی آغاز و پایان
دری در روشنی انتظارم روید.
خودم را در پس در تنها نهادم
و به درون رفتم:
اتاقی بی روزن تهی نگاهم را پر کرد.
سایه‌ای در من فرود آمد
و همه شباهتم را در ناشناسی خود گم کرد.
پس من کجا بودم؟
شاید زندگی‌ام در جای گمشده‌ای نوسان داشت
و من انعکاسی بودم
که بیخودانه همه خلوت‌ها را بهم می‌زد
و در پایان همه رؤیاها در سایه بهتی فرو می‌رفت

من در پس در تنها مانده بودم.
همیشه خودم را در پس یک در تنها دیده‌ام.
گویی وجودم در پای این در جا مانده بود،
در گنگی آن ریشه داشت.
آیا زندگی‌ام صدایی بی پاسخ نبود؟

در اتاق بی‌روزن انعکاسی سرگردان بود
و من در تاریکی خوابم برده بود.
در ته خوابم خودم را پیدا کردم
و این هشیاری خلوت خوابم را آلود.
آیا این هشیاری خطای تازه من بود؟

در تاریکی بی‌آغاز و پایان
فکری در پس در تنها مانده بود.
پس من کجا بودم؟
حس کردم جایی به بیداری می‌رسم.
همه وجودم را در روشنی این بیداری تماشا کردم:
آیا من سایه گمشده خطایی نبودم؟

در اتاق بی‌روزن
انعکاسی نوسان داشت.
پس من کجا بودم؟
در تاریکی بی‌آغاز و پایان
بهتی در پس در تنها مانده بود.

آوار آفتاب

چاپ اول
هزارو سیصدو چهل

بی تاروپود^۲

در بیداری لحظه‌ها
پیکرم کنار نهر خروشان لغزید
مرغی روشن فرود آمد
و لبخند گیج مرا برجید و پرید.
ابری پیدا شد
و بخار سرشکم را در شتاب شفافش نوشید.
نسیمی برهنه و بی پایان سرکرد
و خطوط چهره‌ام را آشفت و گذشت.
درختی تابان
پیکرم را در ریشه سیاهش بلعید.
طوفانی سررسید
و جاپایم را ربود.
نگاهی به روی نهر خروشان خم شد:
تصویری شکست.
خیالی از هم گسیخت.

شعرهای این کتاب در سال هزار و سیصد و سی و هفت برای چاپ آماده بود.

طنین

به روی شط وحشت برگی لرزانم،
ریشهات را بیاویز.
من از صداها گذشتم.
روشنی را رها کردم.
رؤیای کلید از دستم افتاد.
کنار راه زمان دراز کشیدم.
ستاره‌ها در سردی رگ‌هایم لرزیدند.

خاک تپید.
هوا موجی زد.
علف‌ها ریزش رؤیا را در چشمانم شنیدند:
میان دو دست تمنایم رویدی،
در من تراویدی.
آهنگ تاریک اندامت را شنیدم:

«نه صدایم
و نه روشنی.
طنین تنهایی تو هستم،
طنین تاریکی تو.»

سکوت‌م را شنیدی:
«بسان نسیمی از روی خودم برخوام خاست،
درها را خواهم گشود،
در شب جاویدان خواهم وزید.»

چشمانت را گشودی:
شب در من فرود آمد.

شاسوسا

کنار مشتی خاک

در دوردست خودم، تنها؛ نشسته‌ام.

نوسان‌ها خاک شد

و خاک‌ها از میان انگشتانم لغزید و فروریخت.

شبه هیچ شده‌ای!

چهره‌ات را به سردی خاک بسیار.

اوج خودم را گم کرده‌ام.

می‌ترسم، از لحظه بعد، و از این پنجره‌ای که به روی

احساسم گشوده شد.

برگی روی فراموشی دستم افتاد: برگ اقاچیا!

بوی ترانه‌ای گمشده می‌دهد، بوی لالایی که

روی چهره مادرم نوسان می‌کند.

از پنجره

غروب را به دیوار کودکی‌ام تماشا می‌کنم.

بیهوده بود، بیهوده بود.

این دیوار، روی درهای باغ سبز فروریخت.

زنجیر طلایی بازی‌ها، و دریچه روشن قصه‌ها، زیر این آوار رفت

آن طرف، سیاهی من پیدا است:

روی بام گنبدی کاهگلی ایستاده‌ام، شبیه غمی.
و نگاهم را در بخار غروب ریخته‌ام.
روی این پله‌ها غمی، تنها، نشست.
در این دهلیزها انتظاری سرگردان بود.
«من» دیرین روی این شبکه‌های سبز سفالی خاموش شد.
در سایه- آفتاب این درخت اقاچیا، گرفتن خورشید را در ترسی
شیرین تماشا کرد.
خورشید، در پنجره می‌سوزد.
پنجره لبریز برگ‌ها شد.
با برگی لغزیدم.
پیوند رشته‌ها با من نیست.
من هوای خودم را می‌نوشم
و در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
انگشتم خاک‌ها را زیر و رو می‌کند
و تصویرها را بهم می‌پاشد، می‌لغزد، خوابش می‌برد.
تصویری می‌کشد، تصویری سبز: شاخه‌ها، برگ‌ها.
روی باغ‌های روشن پرواز می‌کنم.
چشمانم لبریز علف‌ها می‌شود
و تپش‌هایم با شاخ و برگ‌ها می‌آمیزد.
می‌پرَم، می‌پرَم.
روی دشتی دور افتاده

آفتاب، بال‌هایم را می‌سوزاند، و من در نفرت بیداری
به خاک می‌افتم.

کسی روی خاکستر بال‌هایم راه می‌رود.

دستی روی پیشانی‌ام کشیده شد، من سایه شدم:

«شاسوسا»، تو هستی؟

دیر کردی:

از لالایی کودکی، تا خیرگی این آفتاب، انتظار تو را داشتم.

در شب سبز شبکه‌ها صدایت زدم، در سحر رودخانه،

در آفتاب مرمرها.

و در این عطش تاریکی صدایت می‌زنم: «شاسوسا»!

این دشت آفتابی را شب کن

تا من، راه گمشده را پیدا کنم، و در جاپای خودم

خاموش شوم.

«شاسوسا»، وزش سیاه و برهنه!

خاک زندگی‌ام را فراگیر.

لب‌هایم از سکوت بود.

انگشتش به هیچ سو لغزید.

ناگهان، طرح چهره‌اش از هم پاشید، و غبارش را باد برد.

روی علف‌های اشک‌آلود به راه افتاده‌ام.

خوابی را میان این علف‌ها گم کرده‌ام.

دست‌هایم پر از بیهودگی جست‌وجوهاست.

«من» دیرین، تنها، در این دشت‌ها پرسه زد.
هنگامی که مرد
رؤیای شبکه‌ها، و بوی اقاچیا میان انگشتانش بود.
روی غمی راه افتاده‌ام.
به شبی نزدیکم، سیاهی من پیدا است:
در شب «آن روزها» فانوس گرفته‌ام.
درخت اقاچیا در روشنی فانوس ایستاده.
برگ‌هایش خوابیده‌اند، شبیه لالایی شده‌اند.
مادرم را می‌شنوم.
خورشید، با پنجره آمیخته.
زمزمهٔ مادرم به آهنگ جنبش برگ‌هاست.
گهواره‌ای نوسان می‌کند.
پشت این دیوار، کتیبه‌ای می‌تراشند.
می‌شنوی؟
میان دو لحظهٔ پوچ، در آمدی و رفتی.
انگار دری به سردی خاک باز کردم:
گورستان به زندگی‌ام تایید.
بازی‌های کودکی‌ام، روی این سنگ‌های سیاه پلاسیدند.
سنگ‌ها را می‌شنوم: ابدیت غم.
کنار قبر، انتظار چه بیهوده است.
«شاسوسا» روی مرمر سیاهی روئیده بود:

«شاسوسا»، شبیه تاریک من!
 به آفتاب آلوده‌ام.
 تاریکم کن، تاریک تاریک، شب اندامت را در من ریز.
 دستم را بین: راه زندگی‌ام در تو خاموش می‌شود.
 راهی در تهی، سفری به تاریکی:
 صدای زنگ قافله را می‌شنوی؟
 با مستی کابوس هم‌سفر شده‌ام.
 راه از شب آغاز شد، به آفتاب رسید، و اکنون از
 مرز تاریکی می‌گذرد
 قافله از رودی کم ژرفا گذشت.
 سپیده‌دم روی موج‌ها ریخت.
 چهره‌ای در آب نقره‌گون به مرگ می‌خندد:
 «شاسوسا!» «شاسوسا»!
 در مه تصویرها، قبرها نفس می‌کشند.
 لبخند «شاسوسا» به خاک می‌ریزد
 و انگشتش جای گمشده‌ای را نشان می‌دهد: کتیبه‌ای!
 سنگ نوسان می‌کند.
 گل‌های اقاچیا در لالایی مادرم می‌شکفد: ابدیت در شاخه‌هاست.
 کنار مستی خاک
 در دوردست خودم، تنها، نشسته‌ام.
 برگ‌ها روی احساسم می‌لغزند.

گل آینه

شب‌نم مهتاب می‌بارد.
دشت سرشار از بخار آبی گل‌های نیلوفر.
می‌درخشد روی خاک آینه‌ای بی‌طرح.
مرز می‌لغزد ز روی دست.
من کجا لغزیده‌ام در خواب؟
مانده سرگردان نگاهم در شب آرام آینه.
برگ تصویری نمی‌افتد در این مرداب.
او، خدای دشت، می‌پیچد صدایش در بخار دره‌های دور:
 مو پریشان‌های باد!
 گرد خواب از تن بیفشانید.
دانه‌ای تاریک مانده در نشیب دشت،
دانه را در خاک آینه نهان سازید.
 مو پریشان‌های باد از تن به درآورده تور خواب
دانه را در خاک ترد و بی‌نم آینه می‌کارند.
او، خدای دشت، می‌ریزد صدایش را به جام سبز خاموشی:
 در عطش می‌سوزد اکنون دانه تاریک،
 خاک آینه کنید از اشک گرم چشمتان سیراب.

حوریان چشمه با سرپنجه‌های سیم
می‌زدایند از بلور دیده دود خواب.
ابر چشم حوریان چشمه می‌بارد.
تاروپود خاک می‌لرزد.
می‌وزد بر من نسیم سرد هشیاری
ای خدای دشت نیلوفر!
کو کلید نقره درهای بیداری؟
در نشیب شب صدای حوریان چشمه می‌لغزد:
ای در این افسون نهاده پای،
چشم‌ها را کرده سرشار از مه تصویر!
بازکن درهای بی‌روزن
تا نهفته پرده‌ها در رقص عطری مست جان گیرند.
- حوریان چشمه! شوید از نگاهم نقش جادو را.
مو پریشان‌های باد!
برگ‌های وهم را از شاخه‌های من فرو ریزید.
حوریان و مو پریشان‌ها هم‌آوا:
او ز روزن‌های عطرآلود
روی خاک لحظه‌های دور می‌بیند گلی هم‌رنگ،
لذتی تاریک می‌سوزد نگاهش را.
ای خدای دشت نیلوفر!
بازگردان رهرو بی‌تاب را از جاده رؤیا.

- کیست می‌ریزد فسون در چشمه‌سار خواب؟
دست‌های شب مه‌آلود است.
شعله‌ای از روی آینه چو موجی می‌رود بالا.
کیست این آتش‌تن بی‌طرح رؤیایی؟
ای خدای دشت نیلوفر!
نیست در من تاب زیبایی.
حوریان چشمه در زیر غبار ماه:
ای تماشا برده تاب تو!
زد جوانه شاخهٔ عریان خواب تو.
در شب شفاف
او طنین جام تنهایی است.
تاروپودش رنج و زیبایی است.
در بخار دره‌های دور می‌پیچد صدا آرام:
او طنین جام تنهایی است.
تاروپودش رنج و زیبایی است.
رشتهٔ گرم نگاهم می‌رود همراه رود رنگ:
من درون نور- باران قصر سیم کودکی بودم،
جوی رؤیاها گلی می‌برد.
همره آب شتابان، می‌دویدم مست زیبایی.
پنجهام در مرز بیداری
در مه تاریک نومیدی فرو می‌رفت.

ای تپش‌هایت شده در بستر پندار من پرپرا
 دور از هم، در کجا سرگشته می‌رفتیم
 ما، دو شطّ وحشی آهنگ،
 ما، دو مرغ شاخه‌اندوه،
 ما، دو موج سرکش هم‌رنگ؟
 مو پریشان‌های باد از دوردست دشت:
 تارهای نقش می‌پیچد به گرد پنجه‌های او.
 ای نسیم سرد هشیاری!
 دورکن موج نگاهش را
 از کنار روزن رنگین بیداری.
 در ته شب حوریان چشمه می‌خوانند:
 ریشه‌های روشنایی می‌شکافد صخره‌ شب را.
 زیر چرخ وحشی گردونه خورشید
 بشکند گر پیکر بی‌تاب آینه
 او چو عطری می‌پرد از دشت نیلوفر،
 او، گل بی‌طرح آینه.
 او، شکوه شب‌نم رؤیا.
 - خواب می‌بیند نهال شعله گویا تندبادی را.
 کیست می‌لغزاند امشب دود را بر چهره مرمز؟
 او، خدای دشت نیلوفر،
 جام شب را می‌کند لبریز آوایش:

زیر برگ آینه را پنهان کنید از چشم.
مو پریشان‌های باد
با هزاران دامن پر برگ
بیکران دشت‌ها را در نور دیده،
می‌رسد آهنگشان از مرز خاموشی:
ساقه‌های نور می‌رویند در تالاب تاریکی.
رنگ می‌بازد شب جادو.
گم شده آینه در دود فراموشی.

در پس گردونه خورشید، گردی می‌رود بالا ز خاکستر.
و صدای حوریان و مو پریشان‌ها می‌آمیزد
با غبار آبی گل‌های نیلوفر:
باز شد درهای بیداری.
پای درهای لحظه وحشت فرو لغزید.
سایه تردید در مرز شب جادو گسست از هم.
روزن رؤیا بخار نور را نوشید.

همراه

تنها در بی چراغی شب‌ها می‌رفتم.
دست‌هایم از یاد مشعل‌ها تهی شده بود.
همه ستاره‌هایم به تاریکی رفته بود.
مشت من ساقه خشک تپش‌ها را می‌فشرد.
لحظه‌ام از طنین ریزش پیوندها پر بود.
تنها می‌رفتم، می‌شنوی؟ تنها.
من از شادابی باغ زمرد کودکی به راه افتاده بودم.
آینه‌ها انتظار تصویرم را می‌کشیدند،
درها عبور غمناک مرا می‌جستند.
و من می‌رفتم، می‌رفتم تا در پایان خودم فروافتم.
ناگهان، تو از بیراهه لحظه‌ها، میان دو تاریکی، به من پیوستی.
صدای نفس‌هایم با طرح دوزخی اندامت درآمیخت:
همه تپش‌هایم از آن تو باد، چهره به شب پیوسته! همه تپش‌هایم.
من از برگ‌ریز سرد ستاره‌ها گذشته‌ام
تا در خط‌های عصیانی پیکرت شعله گمشده را برابیم.
دستم را به سراسر شب کشیدم،
زمزمه نیایش در بیداری انگشتانم تراوید.

خوشه فضا را فشردم،
قطره‌های ستاره در تاریکی درونم درخشید.
و سرانجام
در آهنگ مه‌آلود نیایش تو را گم کردم.

میان ما سرگردانی بیابان‌هاست.
بی چراغی شب‌ها، بستر خاکی غربت‌ها، فراموشی آتش‌ها
میان ما « هزار و یک شب » جست‌وجو‌هاست.

آن برتر

به کنار تپه شب رسید.
با طنین روشن پایش آینه فضا شکست.
دستم را در تاریکی اندوهی بالا بردم
و کهکشان تهی تنهایی را نشان دادم،
شهاب نگاهش مرده بود.
غبار کاروان‌ها را نشان دادم
و تابش بیراهه‌ها
و بیکران ریگستان سکوت را،
و او
پیکره‌اش خاموشی بود.
لالایی اندوهی بر ما وزید.
تراوش سیاه نگاهش با زمزمه سبز علف‌ها آمیخت.
و ناگاه
از آتش لب‌هایش جرقه لبخندی پرید.
در ته چشمانش، تپه شب فرو ریخت.
و من،
در شکوه تماشا، فراموشی صدا بودم.

روزنه‌ای به‌رنگ

در شب تردید من، برگ نگاه!
می‌روی با موج خاموشی کجا؟
ریشه‌ام از هوشیاری خورده آب:
من کجا، خاک فراموشی کجا.

دور بود از سبزه‌زار رنگ‌ها
زورق بستر فراز موج خواب.
پرتویی آینه را لبریز کرد:
طرح من آلوده شد با آفتاب.

اندهی خم شد فراز شط نور:
چشم من در آب می‌بیند مرا.
سایه ترسی به ره لغزید و رفت.
جویباری خواب می‌بیند مرا.

در نسیم لغزشی رفتم به راه،
راه، نقش پای من از یاد برد.
سرگذشت من به لب‌ها ره نیافت:
ریگ باد آورده‌ای را باد برد.

ای نزدیک

در نهفته‌ترین باغ‌ها، دستم میوه چید.
و اینک، شاخهٔ نزدیک! از سرانگشتم پروا مکن.
بی‌تابی انگشتانم شور ربایش نیست، عطش آشنایی است.
درخشش میوه! درخشان‌تر.
وسوسهٔ چیدن در فراموشی دستم پوسید.
دورترین آب
ریزش خود را به راهم فشاند.
پنهان‌ترین سنگ
سایه‌اش را به پایم ریخت.
و من، شاخهٔ نزدیک!
از آب گذشتم، از سایه به در رفتم،
رفتم، غرورم را بر ستیغ عقاب - آشیان شکستم
و اینک، در خمیدگی فروتنی، به پای تو مانده‌ام.
خم شو، شاخهٔ نزدیک!

غبار لبخند

می‌تراوید آفتاب از بوته‌ها.
دیدمش در دشتهای نم‌زده.
مست اندوه تماشا، یار باد،
مویش افشان، گونه‌اش شب‌نم زده.

لاله‌ای دیدیم - لبخندی به دشت -
پرتویی در آب روشن ریخته.
او صدا را در شیار باد ریخت:
«جلوه‌اش با بوی خاک آمیخته.»

رود، تابان بود و او موج صدا:
«خیره شد چشمان ما در رود وهم.»
پرده روشن بود، او تاریک خواند:
«طرح‌ها در دست دارد دود وهم.»

چشم من بر پیکرش افتاد، گفت:
«آفت پژمردگی نزدیک او.»
دشت: دریای تپش، آهنگ، نور.
سایه می‌زد خنده تاریک او.

فرا تر

می تازی، همزاد عصیان!
به شکار ستاره‌ها ره‌سپاری،
دستانت از درخشش تیر و کمان سرشار.
اینجا که من هستم
آسمان، خوشهٔ کهکشان می‌آویزد،
کو چشمی آرزومند؟

با ترس و شیفتگی، در برکهٔ فیروزه‌گون، گل‌های سپید می‌کنی
و هر آن، به مار سیاهی می‌نگری، گلچین بی‌تاب!
و اینجا- افسانه نمی‌گویم-
نیش مار، نوشابهٔ گل ارمغان آورد.

بیداری‌ات را جادو می‌زند،
سیب باغ تو را پنجهٔ دیوی می‌رباید.
و- قصه نمی‌پردازم-
در باغستان من، شاخهٔ بارور خم می‌شود،
بی‌نیازی دست‌ها پاسخ می‌دهد.
در بیشهٔ تو، آهو سر می‌کشد، به صدایی می‌رمد.

در جنگل من، از درندگی نام و نشان نیست.
در سایه - آفتاب دیارت، قصه « خیر و شر » می شنوی.
من شکفتن ها را می شنوم.
و جویبار از آن سوی زمان می گذرد.

تو در راهی.

من رسیده ام.

اندوهی در چشمانت نشست، رهرو نازک دل!
میان ما راه درازی نیست: لرزش یک برگ.

شکست کرانه

- میان این سنگ و آفتاب، پژمردگی افسانه شد.
درخت، نقشی در ابدیت ریخت.
انگشتانم برنده‌ترین خار را می‌نوازد.
لبانم به پرتو شوکران لبخند می‌زند.
- این تو بودی که هر وزشی، هدیه‌ای ناشناس به دامت
می‌ریخت؟
- و اینک هر هدیه ابدیتی است.
- این تو بودی که طرح عطش را بر سنگ نهفته‌ترین چشمه
کشیدی؟
- و اینکه چشمهٔ نزدیک، نقش عطش در خود می‌شکند.
- گفתי نهال از طوفان می‌هراسد.
- و اینک ببالید، نورسته‌ترین نهالان!
که تهاجم بر باد رفت.
- سیاه‌ترین ماران می‌رقصند.
- و برهنه شوید، زیباترین پیکرها!
که گزیدن نوازش شد.

دیاری دیگر

میان لحظه و خاک، ساقه گرانبار هراسی نیست.
همراه! ما به ابدیت گل‌ها پیوسته‌ایم.
تابش چشمانت را به ریگ و ستاره سپار:
تراوش رمزی در شیار تماشا نیست.
نه در این خاک رس نشانه ترس
و نه برلاجورد بالا نقش شگفت.
در صدای پرنده فروشو:
اضطراب بال و پری سیمای تو را سایه نمی‌کند.
در پرواز عقاب
تصویر ورطه نمی‌افتد.
سیاهی خاری میان چشم و تماشا نمی‌گذرد.
و فراتر:
میان خوشه و خورشید
نهیب داس از هم درید.
میان لبخند و لب
خنجر زمان درهم شکست.

کو قطرهٔ وهم

سر برداشتم:
زنبوری در خیالم پرزد
یا جنبش ابری خوابم را شکافت؟
در بیداری سهمناک
آهنگی دریا- نوسان شنیدم، به شکوه لب‌بستگی یک ریگ
و از کنار زمان برخاستم.
هنگام بزرگ
بر لبانم خاموشی نشانده بود.
در خورشید چمن‌ها خزنده‌ای دیده گشود:
چشمانش بیکرانی برکه را نوشید.
بازی، سایهٔ پروازش را به زمین کشید
و کبوتری در بارش آفتاب به رؤیا بود.
پهنهٔ چشمانم جولانگاه تو باد، چشم‌انداز بزرگ!
در این جوش شگفت‌انگیز، کو قطرهٔ وهم؟
بال‌ها، سایهٔ پرواز را گم کرده‌اند.

گلبرگ، سنگینی زنبور را انتظار می کشد.
به طراوت خاک دست می کشم،
نمناکی چندشی بر انگشتانم نمی نشیند.
به آب روان نزدیک می شود،
نا پیدایی دو کرانه را زمزمه می کند.
رمزها چون انار ترک خورده نیمه شکفته اند.
جوانه شور مرا دریاب، نورسته زود آشنا!
درود، ای لحظه شفاف! در بیکران تو زنبوری پر می زند

سایبان آرامش ما، ماییم

در هوای دوگانگی، تازگی چهره‌ها پژمرد
بیاید از سایه - روشن برویم.
بر لب شب‌نم بایستیم، در برگ فرود آییم.
و اگر جاپایی دیدیم، مسافر کهن را از پی برویم.
برگردیم، و نهراسیم، در ایوان آن روزگاران، نوشابه جادو سرکشیم.
شب‌بوی ترانه ببوییم، چهره خود گم کنیم.
از روزن آن سوها بنگریم، در به نوازش خطر بگشاییم.
خود روی دلهره پرپر کنیم.
نیاویزیم، نه به بند گریز، نه به دامان پناه.
نشتابیم، نه به سوی روشن نزدیک، نه به سمت مبهم دور.
عطش را بنشانیم، پس به چشمه رویم.
دم صبح، دشمن را بشناسیم، و به خورشید اشاره کنیم.
ماندیم در برابر هیچ، خم شدیم در برابر هیچ، پس نماز مادر را
نشکنیم.
برخیزیم، و دعا کنیم:
لب ما شیار عطر خاموشی باد!
نزدیک ما شب بی‌دردی است، دوری کنیم.
کنار ما ریشه بی‌شوری است، برکنیم.

و نلرزیم، پا در لجن نهیم، مرداب را به تپش درآییم.
آتش را بشویم، نی‌زار همه را خاکستر کنیم.
قطره را بشویم، دریا را در نوسان آییم.
و این نسیم، بوزیم، و جاودان بوزیم.
و این خزنده، خم شویم، و بینا خم شویم.
و این گودال، فرود آییم، و بی‌پرواز فرود آییم.
برخود خیمه زنیم، سایبان آرامش ما، ماییم.
ما وزش صخره‌ایم، ما صخره‌ و زنده‌ایم.
ما شب گامیم، ما گام شبانه‌ایم.
پروازیم، و چشم به راه پرنده‌ایم.
تراوش آییم، و در انتظار سبوییم.
در میوه‌چینی بی‌گاه، رؤیا را نارس چیدند، و تردید از رسیدگی
پوسید.
بیاید از شوره‌زار خوب و بد برویم.
چون جویبار، آینه‌ روان باشیم: به درخت، درخت را پاسخ دهیم.
و دو کران خود را هر لحظه بیافرینیم، هر لحظه رها سازیم.
برویم، برویم، و بیکرانی را زمزمه کنیم.

پرچین راز

بیراهه‌ها رفتی، برده گام، رهگذر راهی از من تا بی انجام،
مسافر میان سنگینی پلک و جوی سحر!
در باغ ناتمام تو، ای کودک! شاخسار زمرد تنها نبود،
بر زمینه هولی می درخشید.
در دامنه لالایی، به چشمه وحشت می رفتی، بازوانت دو
ساحل ناهمرنگ شمشیر و نوازش بود.
فریب را خندیده‌ای، نه لبخند را. ناشناسی را زیسته‌ای،
نه زیست را.
و آن روز، و آن لحظه، از خود گریختی، سر به بیابان یک
درخت نهادی، به بالش یک وهم.
در پی چه بودی، آن هنگام، در راهی از من تا گوشه گیر
ساکت آینه، در گذری از میوه تا اضطراب رسیدن؟
ورطه عطر را بر گل گستردی، گل را شب کردی، در شب
گل تنها ماندی، گریستی.
همیشه - بهار غم را آب دادی.

فریاد ریشه را در سیاهی فضا روشن کردی، بر تب شکوفه
شبیخون زدی، باغبان هول‌انگیز!
و چه از این گویاتر، خوشه‌ شک پروردی.
و آن شب، آن تیره شب، در زمین بستر بذر گریز افشاندی.
و بالین آغاز سفر بود، پایان سفر بود، دری به فرود،
روزنه‌ای به اوج.
گریستی، «من» بیخبر، برهر جهش، در هر آمد، هر رفت.
و ای «من»، کودک تو، در شب صخره‌ها، از گود نیلی بالا چه
می‌خواست؟
چشم‌انداز حیرت شده بود، پهنه‌ انتظار، ربوده‌ راز، گرفته‌ نور.
و تو تنهاترین «من» بودی.
و تو نزدیک‌ترین «من» بودی.
و تو رساترین «من» بودی، ای «من» سحرگاهی، پنجره‌ای بر خیرگی
دنیاها سرانگیز!

آوای گیاه

از شب ریشه سرچشمه گرفتم، و به گرداب آفتاب ریختم.
بی پروا بودم: دریچه‌ام را به سنگ گشودم.
مغاک جنبش را زیستم.
هوشیاری‌ام شب را نشکافت، روشنی‌ام روشن نکرد:
من تو را زیستم، شبتاب دوردست!
رها کردم، تا ریزش نور، شب را بر رفتارم بلغزاند.
بیداری‌ام سربسته ماند: من خوابگرد راه تماشا بودم.
و همیشه کسی از باغ آمد، و مرا نوبر وحشت هدیه کرد.
و همیشه خوشه‌چینی از راهم گذشت، و کنار من خوشه‌راز از
دستش لغزید.
و همیشه من ماندم و تاریک بزرگ، من ماندم و همه‌آفتاب.
و از سفر آفتاب، سرشار از تاریکی نور آمده‌ام:
سایه‌تر شده‌ام
و سایه‌وار بر لب روشنی ایستاده‌ام.
شب می‌شکافد، لبخند می‌شکفد، زمین بیدار می‌شود.
صبح از سفال آسمان می‌تراود
و شاخه‌شبانۀ اندیشه‌من بر پرتگاه زمان خم می‌شود.

میوه تاریک

باغ باران خورده می نوشید نور.
لرزشی در سبزه‌های تر دوید:
او به باغ آمد، درونش تابناک،
سایه‌اش در زیر و بم‌ها ناپدید.

شاخه خم می‌شد به راهش مست بار،
او فراتر از جهان برگ و بر.
باغ، سرشار از تراوش‌های سبز.
او، درونش سبزتر، سرشارتر.

در سر راهش درختی جان گرفت
میوه‌اش همزاد هم‌رنگ هراس.
پرتویی افتاد در پنهان او:
دیده بود آن را به خوابی ناشناس

در جنون چیدن از خود دور شد.
دست او لرزید، ترسید از درخت.
شور چیدن ترس را از ریشه کند:
دست آمد، میوه را چید از درخت.

شب هم‌آهنگی

لب‌ها می‌لرزند. شب می‌تپد. جنگل نفس می‌کشد.
پروای چه داری، مرا در شب بازوانت سفر ده.
انگشتان شبانه‌ات را می‌فشارم، و باد شقایق دوردست
را پرپر می‌کند.
به سقف جنگل می‌نگری: ستارگان در خیزی چشمانت می‌دوند.
بی‌اشک، چشمان تو ناتمام است، و نمناکی جنگل نارساست.
دستانت را می‌گشایی، گره تاریکی می‌گشاید.
لبخند می‌زنی، رشته رمز می‌لرزد.
می‌نگری، رسایی چهره‌ات حیران می‌کند.
بیا با جاده پیوستگی برویم.
خزندگان در خوابند. دروازهٔ ابدیت باز است. آفتابی شویم.
چشمان را بسپاریم، که مهتاب آشنایی فرود آمد.
لبان را گم کنیم، که صدا نابهنگام است.
در خواب درختان نوشیده شویم، که شکوه رویدن در ما می‌گذرد.
باد می‌شکند. شب را کد می‌ماند. جنگل از تپش می‌افتد.
جوشش اشک هم‌آهنگی را می‌شنویم، و شیرۀ گیاهان به سوی
ابدیت می‌رود.

دروگران پگاه

پنجره را به پهنای جهان می‌گشایم:
جاده تهی است. درخت گرانبار شب است.
ساقه نمی‌لرزد، آب از رفتن خسته است: تو نیستی، نوسان نیست.
تو نیستی، و تپیدن گردابی است.
تو نیستی، و غریو رودها گویا نیست، و دره‌ها ناخواناست.
می‌آیی: شب از چهره‌ها برمی‌خیزد، راز از هستی می‌پرد.
می‌روی: چمن تاریک می‌شود، جوشش چشمه می‌شکند.
چشمانت را می‌بندی: ابهام به علف می‌پیچد.
سیمای تو می‌وزد، و آب بیدار می‌شود.
می‌گذری، و آینه نفس می‌کشد.
جاده تهی است. تو باز نخواهی گشت، و چشمم به راه تو نیست.
پگاه، دروگران از جاده روبرو سر می‌رسند: رسیدگی خوشه‌هایم
به رؤیا دیده‌اند.

راه‌واره

دریاکنار از صدف‌های تهی پوشیده است.
جویندگان مروارید، به کرانه‌های دیگر رفته‌اند.
پوچی جست‌وجو بر ماسه‌ها نقش است.
صدا نیست. دریا- پریان مدهوشند. آب از نفس افتاده است.
لحظهٔ من در راه است. و امشب- بشنوید از من-
امشب، آب اسطوره‌ای را به خاک ارمغان خواهد کرد.
امشب، سری از تیرگی انتظار به در خواهد آمد.
امشب، لبخندی به فراترها خواهد ریخت.
بی هیچ صدا، زورقی تابان، شب آب‌ها را خواهد شکافت.
زورقران توانا، که سایه‌اش بر رفت‌وآمد من افتاده است،
که چشمانش گام مرا روشن می‌کند،
که دستانش تردید مرا می‌شکند،
پاروزنان، از آن سوی هراس من خواهد رسید.
گریان، به پیشبازش خواهم شتافت.
در پرتویکرنگی، مروارید بزرگ را در کف من خواهد نهاد.

گردش سایه‌ها

انجیر کهن سر زندگی‌اش را می‌گسترده.
زمین باران را صدا می‌زند.
گردش ماهی آب را می‌شیارد.
باد می‌گذرد. چلچله می‌چرخد. و نگاه من گم می‌شود.
ماهی زنجیری آب است، و من زنجیری رنج.
نگاهت خاک شدنی، لبخندت پلاسدنی است.
سایه را بر تو فرو افکنده‌ام، تا بت من شوی.
نزدیک تو من آیم، بوی بیابان می‌شنوم: به تو می‌رسم، تنها می‌شوم.
کنار تو تنها تر شده‌ام.
از تو تا اوج تو، زندگی من گسترده است
از من تا من، تو گسترده‌ای.
با تو برخورددم، به راز پرستش پیوستم.
از تو به راه افتادم، به جلو رنج رسیدم.
و با این همه ای شفاف!
و با این همه ای شگرف!
مرا راهی از تو به در نیست.
زمین باران را صدا می‌زند، من تو را.
پیکرت را زنجیری دستانم می‌سازم، تا زمان را زندانی کنم.
باد می‌دود، و خاکستر تلاشم را می‌برد.
چلچله می‌چرخد. گردش ماهی آب را می‌شیارد. فواره می‌جهد:
لحظه من پر می‌شود.

برتر از پرواز

دریچهٔ باز قفس بر تازگی باغها سرانگیز است.
اما، بال از جنبش رسته است.
وسوسهٔ چمنها بیهوده است.
میان پرنده و پرواز، فراموشی بال و پر است.
در چشم پرنده قطرهٔ بینایی است:
ساقه به بالا می‌رود. میوه فرو می‌افتد. دگرگونی غمناک است.
نور، آلودگی است. نوسان، آلودگی است. رفتن، آلودگی.
پرنده در خواب بال و پرش تنها مانده است.
چشمانش پرتو میوه‌ها را می‌راند.
سرودش بر زیر و بم شاخه‌ها پیشی گرفته است.
سرشاری‌اش قفس را می‌لرزاند.
نسیم، هوا را می‌شکند: دریچهٔ قفس بی‌تاب است.

نیایش

نور را پیمودیم، دشت طلا را در نوشتیم.
افسانه را چیدیم، و پلاسیده فکندیم.
کنار شنزار، آفتابی سایه‌بار، ما را نواخت. درنگی کردیم.
بر لب رود پهناور رمز، رؤیاها را سر بریدیم.
ابری رسید، و ما دیده فرو بستیم.
ظلمت شکافت، زهره را دیدیم، و به ستیغ برآمدیم.
آذرخشی فرود آمد، و ما را در نیایش فرو دید.
لرزان، گریستیم. خندان، گریستیم.
رگباری فرو کوفت: از در همدلی بودیم.
سیاهی رفت، سر به آبی آسمان سودیم، درخور آسمان‌ها شدیم.
سایه را به دره رها کردیم. لبخند را به فراخنای تهی فشاندیم.
سکوت ما به هم پیوست، و ما، «ما» شدیم.
تنهایی ما تا دشت طلا دامن کشید.
آفتاب از چهره ما ترسید.
دریافتیم، و خنده زدیم.
نهفتیم و سوختیم.
هرچه به هم‌تر، تنها‌تر.
از ستیغ جدا شدیم:
من به خاک آمدم، و بنده شدم.
تو بالا رفتی، و خدا شدی.

نزدیک آی

بام را برفاکن، و بتاب، که خرمن تیرگی اینجاست.
بشتاب، درها را بشکن، وهم را دو نیمه کن، که منم هسته این بار
سیاه.

اندوه مرا بچین، که رسیده است.

دیری است، که خویش را رنجانده‌ایم، و روزن آشتی بسته است.
مرا بدان سو بر، به صخره برتر من رسان، که جدا مانده‌ام.
به سرچشمه «ناب»‌هایم بردی، نگین آرامش گم کردم، و گریه سر
دادم.

فرسوده راهم، چادری کو میان شعله و باد، دور از هممه
خوابستان؟

و مبادا ترس آشفته شود، که آبشخور جاندار من است.

و مبادا غم فرو ریزد، که بلند آسمانه زیبای من است.

صدا بزن، تا هستی بپاخیز، گل رنگ بازد، پرنده هوای فراموشی
کند.

تو را دیدم، از تنگنای زمان جستم. تو را دیدم، شور عدم در من
گرفت.

و بیندیش، که سودایی مرگم. کنار تو، زنبق سیرابم.

دوست من، هستی ترس‌انگیز است.
به صخرهٔ من ریز، مرا در خود بسای، که پوشیده از خزّهٔ نامم.
بروی، که تری تو، چهرهٔ خواب‌اندود مرا خوش است.
غوغای چشم و ستاره فرو نشست، بمان، تا شنودهٔ آسمان‌ها شویم.
بدرآ، بی‌خدایی مرا بیاگن، محراب بی‌آغازم شو.
نزدیک آی، تا من سراسر «من» شوم.

...

رؤیازدگی شکست: پهنه به سایه فرو بود.
زمان پرپر می شد.
از باغ دیرین، عطری به چشم تو می نشست.
کنار مکان بودیم. شبنم دیگر سپیده همی بارید.
کاسه فضا شکست. در سایه - باران گریستم، و از چشمه غم برآمدم.
آلایش روانم رفته بود. جهان دیگر شده بود.
در شادی لرزیدم، و آن سو را به درودی لرزاندم.
لبخند در سایه روان بود. آتش سایه‌ها در من گرفت:
گرداب آتش شدم.
فرجامی خوش بود: اندیشه نبود.
خورشید را ریشه کن دیدم.
و دروگر نور را، در تبی شیرین، با لبی فروبسته ستودم.

موج نوازشی، ای گرداب

کوهساران مرا پرکن، ای طنین فراموشی!
نفرین به زیبایی- آب تاریک خروشان- که هست مرا
فرو پیچید و برد!
تو ناگهان زیبا هستی. اندامت گردابی است.
موج تو اقلیم مرا گرفت.
تو را یافتم، آسمانها را پی بردم.
تو را یافتم، درها را گشودم، شاخهها را خواندم.
افتاده باد آن برگ، که به آهنگ وزش هایت نلرزد!
مژگان تو لرزید: رؤیا درهم شد.
تپیدی: شیره گل به گردش آمد.
بیدار شدی: جهان سربرداشت، جوی از جا جهید.
به راه افتادی: سیم جاده غرق نوا شد.
در کف تست رشته دگرگونی.
از بیم زیبایی می گریزم، و چه بیهوده: فضا را گرفته ای.
یادت جهان را پر غم می کند، و فراموشی کیمیاست.
در غم گداختم، ای بزرگ، ای تابان!
سر بزن، شب زیست را درهم ریز، ستاره دیگر خاک!
جلوه ای، ای برون از دید!
از بیکران تو می ترسم، ای دوست! موج نوازشی.

بیراهه‌ای در آفتاب

ای کرانه ما! خنده گلی در خواب، دست پاروزن ما را بسته است.
در پی صبحی بی خورشیدیم، با هجوم گل‌ها چه کنیم؟
جویای شبانه‌ناییم، با شبیخون روزن‌ها چه کنیم؟
آن سوی باغ، دست ما به میوه بالا نرسید.
وزیدیم، و دریچه به آینه گشود.
به درون شدیم، و شبستان ما را شناخت.
به خاک افتادیم، و چهره «ما» نقش «او» به زمین نهاد.
تاریکی محراب، آکنده ماست.
سقف از ما لبریز، دیوار از ما، ایوان از ما.
از لبخند، تا سردی سنگ: خاموشی غم.
از کودکی ما، تا این نسیم: شکوفه - باران فریب.
برگردیم، که میان ما و گلبرگ، گرداب شکفتن است.
موج برون به صخره ما نمی‌رسد.
ما جدا افتاده‌ایم، و ستاره همدردی از شب هستی سر می‌زند.
ما می‌رویم، و آیا در پی ما، یادی از درها خواهد گذشت؟
ما می‌گذریم، و آیا غمی برجای ما، در سایه‌ها خواهد نشست؟
برویم از سایه نی، شاید جایی، ساقه آخری، گل برتر را در سبد ما
افکند.

خوابی در هیاهو

آبی بلند را می‌اندیشم، و هیاهوی سبز پایین را.
ترسان از سایه خویش، به نی‌زار آمده‌ام.
تهی بالا می‌ترساند، و خنجر برگ‌ها به روان فرو می‌رود.
دشمنی کو، تا مرا از من برکند؟
نفرین به زیست: تپش کورا!
دچار بودن گشتم، و شبیخونی بود. نفرین!
هستی مرا برجین، ای ندانم چه خدایی موهوم!
نیزه من، مرمر بس تن را شکافت
و چه سود، که این غم را نتواند سینه درید.
نفرین به زیست: دلهره شیرین!
نیزه‌ام - یار بیراهه‌های خطر - را تن می‌شکنم.
صدای شکست، در تهی حادثه می‌پیچد. نی‌ها به هم می‌سایند.
ترنم سبز می‌شکافت:
نگاه زنی، چون خوابی گوارا، به چشمانم می‌نشیند.
ترس بی‌سلاح مرا از پا می‌فکند.

من - نیزه دار کهن - آتش می شوم.
او - دشمن زیبا - شبنم نوازش می افشانند.
دستم را می گیرد
و ما - دو مردم روزگاران کهن - می گذریم.
به نی‌ها تن می ساییم، و به لالایی سبزشان، گهواره
می دهیم.
آبی بلند، خلوت ما را می آراید.

تارا

از تارم فرود آمدم، کنار برکه رسیدم.
ستاره‌ای در خواب طلایی ماهیان افتاد. رشته عطری گسست.
سایه افسوسی پر شد.
موجی غم را به لرزش نی‌ها داد.
غم را از لرزش نی‌ها چیدم، به تارم برآمدم، به آینه رسیدم.
غم از دستم در آینه رها شد: خواب آینه شکست.
از تارم فرود آمدم، میان برکه و آینه، گویا گریستم.

در سفر آن سوها

ایوان تهی است، و باغ از یاد مسافر سرشار.
در دره آفتاب، سر برگرفته‌ای:
کنار بالش تو، بید سایه‌فکن از پا درآمده است.
دوری، تو از آن سوی شقایق دوری.
در خیرگی بوته‌ها، کو سایه لبخندی که گذر کند؟
از شکاف اندیشه، کو نسیمی که درون آید؟
سنگریزه رود، بر گونه تو می‌لغزد.
شب‌نم جنگل دور، سیمای تو را می‌رباید.
تو را از تو ر بوده‌اند، و این تنهایی ژرف است.
می‌گیری، و در بیراهه زمزمه‌ای سرگردان می‌شوی.

ای همه سیماها

در سرای ما زمزمه‌ای، در کوچه ما آوازی نیست.
شب، گلدان پنجره ما را ربوده است.
پرده ما، در وحشت نوسان خشکیده است.
اینجا، ای همه لب‌ها! لبخندی ابهام جهان را پهن می‌دهد.
پرتو فانوس ما، در نیمه راه، میان ما و شب هستی مرده است.
ستون‌های مهتابی ما را، پیچک اندیشه فرو بلعیده است.
اینجا نقش گلیمی، و آنجا نرده‌ای، ما را از آستانه ما بدر برده است.
ای همه هشیاران! بر چه باغی در نگشودیم، که عطر فریبی به تالار
نهفته ما نریخت؟
ای همه کودکی‌ها! بر چه سبزه‌ای ندویدیم، که شب‌نم اندوهی بر ما
نشانند؟
غبار آلوده راهی از فسانه به خورشیدیم.
ای همه خستگان! در کجا شهر ما، از سبکبالی پروانه نشان خواهد
گرفت؟
ستاره زهره از چاه افق برآمد.
کنار نرده مهتابی ما، کودکی بر پرتگاه وزش‌ها می‌گرید.
در چه دیاری آیا، اشک ما در مرز دیگر مهتابی خواهد چکید؟
ای همه سیماها! در خورشیدی دیگر، خورشیدی دیگر.

محراب

تهی بود و نسیمی.
سیاهی بود و ستاره‌ای
هستی بود و زمزمه‌ای.
لب بود و نیایشی.
«من» بود و «تو»یی:
نماز و محرابی.

شرق اندو

چاپ اول
هزارو سيصدو چهل

روانه

چه گذشت؟

- زنبوری پر زد
- در پهنة... ..
- وهم. این سو، آن سو، جویای گلی.
- جویای گلی، آری، بی ساقه گلی در پهنة خواب، نوشابه آن
- ..
- اندوه. اندوه نگاه: بیداری چشم، بی برگی دست.
- نی. سبدي می کن، سفری در باغ
- باز آمدهام بسیار، و ره آوردم: تیناب تهی.
- سفری دیگر، ای دوست، و به باغی دیگر.
- بدرود.
- بدرود. و به همراهت نیروی هراس.

هلا

تنها به تماشای چه‌ای؟
بالا، گل یک روزه نور.
پایین، تاریکی باد.
بیهوده مپای، شب از شاخه نخواهد ریخت، و دریچه خدا روشن
نیست.
از برگ سپهر، شب‌نم ستارگان خواهد پرید.
تو خواهی ماند، و هراس بزرگ. ستون نگاه، و پیچک غم. بیهوده
مپای.
برخیز، که وهم گلی، زمین را شب کرد.
راهی شو، که گردش ماهی، شیار اندوهی در پی خود نهاد.
زنجره را بشنو: چه جهان غمناک است، و خدایی نیست، و
خدایی هست، و خدایی...
بی‌گاه است، بیوی و برو، و چهره زیبایی در خواب دگر بین.

پادمه

می‌روید. در جنگل، خاموشی رویا بود.
شب‌نم‌ها برجا بود.
درها باز، چشم تماشا باز، چشم تماشا تر، و خدا در هر.
بود؟
خورشیدی در هر مشت: بام نگه بالا بود.
می‌بویید. گل و ابود؟ بوییدن بی ما بود: زیبا بود.
تنهایی، تنها بود.
ناپیدا، پیدا بود.
«او» آنجا، آنجا بود.

چند

اینجاست، آید، پنجره بگشایید، ای من و دگر من‌ها: صد پرتو
من در آب!

مهتاب، تابنده نگر، بر لرزش برگ، اندیشه من، جاده مرگ.

آنجا نیلوفرهاست، به بهشت، به خدا درهاست.

اینجا ایوان، خاموشی هوش، پرواز روان.

در باغ زمان تنها نشدیم. ای سنگ و نگاه، ای وهم و درخت، آیا
نشدیم؟

من «صخره - من» ام، تو «شاخه - تو» یی.

این بام گلی، آری، این بام گلی، خاک است و من و پندار.

و چه بود این لکه رنگ، این دود سبک؟ پروانه گذشت؟ افسانه
دمید؟

نی، این لکه رنگ، این دود سبک، پروانه نبود، من بودم و تو.
افسانه نبود، ما بود و شما.

هایی

سرچشمهٔ رویش‌هایی، دریایی، پایان تماشایی.
تو تراویدی: باغ جهان‌تر شد، دیگر شد.
صبحی سر زد، مرغی پر زد، یک شاخه شکست: خاموشی
هست.
خوابم بر بود، خوابی دیدم: تابش آبی در خواب، لرزش برگی در
آب.
این سو تاریکی مرگ، آن سو زیبایی برگ. اینها چه، آنها
چیست؟ انبوه زمان‌ها چیست؟
این می‌شکفد، ترس تماشا دارد. آن می‌گذرد، وحشت دریا دارد.
پرتو محرابی، می‌تابی. من هیچم: پیچک خوابی. بر نردهٔ اندوه تو
می‌پیچم.
تاریکی پروازی، رؤیای بی‌آغازی، بی‌موجی، بی‌رنگی، دریای
هم‌آهنگی!

شکپوی

برآبی چین افتاد. سیبی به زمین افتاد.
گامی ماند. زنجره خواند.
هممه‌ای: خندیدند. بزمی بود، برچیدند.
خوابی از چشمی بالا رفت. این رهرو تنها رفت، بی ما رفت.
رشته گسست: من پیچم، من تابم. کوزه شکست: من آبم.
این سنگ، پیوندش با من کو؟ آن زنبور، پروازش تا من کو؟
نقشی پیدا، آینه کجا؟ این لبخند، لب‌ها کو؟ موج آمد، دریا کو؟
می‌بویم، بو آمد. از هر سو، های آمد، هو آمد. من رفتم، «او» آمد،
«او» آمد.

نه به سنگ

در جوی زمان، در خواب تماشای تو می‌رویم.
سیمای روان، با شب‌نم افشان تو می‌شویم.
پره‌ایم؟ پرپر شده‌ام. چشم نویدم، به نگاهی تر شده‌ام. این سو نه،
آن سویم.
و در آن سوی نگاه، چیزی را می‌بینم، چیزی را می‌جویم.
سنگی می‌شکنم، رازی با نقش تو می‌گویم.
برگ افتاد، نوشم باد: من زنده به اندوهم. ابری رفت، من کوهم:
می‌پایم. من بادم: می‌پویم.
در دشت دگر، گل افسوسی چو بروید، می‌آیم، می‌بویم.

- آری، ما غنچهٔ یک خوابیم.
- غنچهٔ خواب؟ آیا می‌شکفیم؟
- یک روزی، بی جنبش برگ.
- اینجا؟
- نی، در درهٔ مرگ.
- تاریکی، تنهایی.
- نی، خلوت زیبایی.
- به تماشا چه کسی می‌آید، چه کسی ما را می‌بوید؟
- ...
- و به بادی پرپر...؟
- ...
- و فرودی دیگر؟
- ...

باد آمد، در بگشا، اندوه خدا آورد.
 خانه بروب، افشان گل، پیک آمد، پیک آمد، مژده ز «نا» آورد.
 آب آمد، آب آمد، از دشت خدایان نیز، گل‌های سیا آورد.
 ما خفته، او آمد، خنده شیطان را بر لب ما آورد.
 مرگ آمد
 حیرت ما را برد، ترس شما آورد.
 در خاکی، صبح آمد، سبب طلا، از باغ طلا آورد.

پا راه

نه تو می‌پایی، و نه کوه. میوه این باغ: اندوه، اندوه.
گو بتر اود غم، تشنه سبویی تو. افتد گل، بویی تو.
این پیچک شوق، آبش ده، سیرابش کن. آن کودک ترس، قصه
بخوان، خوابش کن.

این لاله هوش، از ساقه بچین. پرپر شد، بشود. چشم خدا تر شد،
بشود.

و خدا از تو نه بالاتر. نی، تنهاتر، تنهاتر.
بالاها، پستی‌ها یکسان بین. پیدا نه، پنهان بین.
بالی نیست، آیت پروازی هست. کس نیست، رشته آوازی هست.
پژواکی: رؤیایی پر زد رفت. شلپویی: رازی بود، در زد رفت.
اندیشه: گاهی بود، در آخور ما کردند. تنهایی: آبشخور ما
کردند.

این آب روان، ما ساده‌تریم. این سایه، افتاده‌تریم.
نه تو می‌پایی، و نه من، دیده‌تر بگشا. مرگ آمد، در بگشا.

شیطان هم

از خانه بدر، از کوچه برون، تنهایی ما سوی خدا می‌رفت.
در جاده، درختان سبز، گل‌ها وا، شیطان نگران: اندیشه رها
می‌رفت.

خار آمد، و بیابان، و سراب.

کوه آمد و، خواب.

آواز پری: مرغی به هوا می‌رفت؟

- نی، همزاد گیاهی بود، از پیش گیا می‌رفت.

شب می‌شد و روز.

جایی، شیطان نگران: تنهایی ما می‌رفت.

شورم را

من سازم: بندی آوازم. برگیرم، بنوازم. برتارم زخمه «لا» می‌زن، راه
فنا می‌زن

من دودم: می‌پیچم، می‌لغزم، نابودم.

می‌سوزم، می‌سوزم: فانوس تمنایم. گل کن تو مرا، و درآ. آینه شدم،
از روشن و از سایه بری بودم. دیو و پری آمد،
دیو و پری بودم. در بی‌خبری بودم.

قرآن بالای سرم، بالش من انجیل، بستر من تورات، و زیرپوشم
اوستا، می‌بینم خواب: بودایی در نیلوفر آب.

هرجا گل‌های نیایش رست، من چیدم. دسته گلی دارم، محراب تو
دور از دست: او بالا، من در پست.

خوشبو سخنم، نی؟ باد «بیا» می‌بردم، بی‌توشه شدم در کوه «کجا»،
گل چیدم، گل خوردم.

در رگ‌ها همه‌های دارم، از چشمه خود آبم زن، آبم زن. و به من
یک قطره گوارا کن، شورم را زیبا کن

بادانگیز، درهای سخن بشکن، جاپای صدا می‌روب. هم دود «چرا»
می‌بر، هم موج «من» و «ما» و «شما»

می‌بر.

ز شبم تا لاله بیرنگی پل بنشان، زین رؤیا در چشمم گل بنشان، گل
بنشان.

آنی بود، درها وا شده بود.
برگی نه، شاخی نه، باغ فنا پیدا شده بود.
مرغان مکان خاموش، این خاموش، آن خاموش. خاموشی گویا شده بود.

آن پهنه چه بود: با میشی، گرگی همپا شده بود.
نقش صدا کم رنگ، نقش ندا کم رنگ. پرده مگر تا شده بود؟
من رفته، او رفته، ما بی ما شده بود.
زیبایی تنها شده بود.
هر رودی، دریا،

هر بودی، بودا شده بود.

گزار

باز آمدم از چشمه خواب، کوزه تر در دستم.
مرغانی می خواندند. نیلوفر وا می شد. کوزه تر بشکستم،
در بستم
و در ایوان تماشای تو بنشستم.

لب آب

دیشت، لب رود، شیطان زمزمه داشت.
شب بود و چراغک بود.
شیطان، تنها، تک بود.

باد آمده بود، باران زده بود: شب‌تر، گل‌ها پرپر
بویی نه به راه.
ناگاه

آینهٔ رود، نقش غمی بنمود: شیطان لب آب.
خاک سیا در خواب.
زمزمه‌ای می‌مرد. بادی می‌رفت، رازی می‌برد.

هنگامی

تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
و هنوز، ما در کشت، در کف داس.
ما ماندیم، تا رشته شب از گرد چپرها وا شد، فردا شد.
روز آمد و رفت.

تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
و هنوز، یک خوشه کشت، در خور چیدن نه، یاد رسیدن نه.
و هزاران روز، و هزاران بار

تاریکی، پیچک‌وار، به چپرها پیچید، به حناها، افراها.
پایان شبی، ما در خواب، یک خوشه رسید، مرغی چید.
آواز پرش بیداری ما: ساقه لرزان پیام.

بالارو، بالارو. بند نگه بشکن، وهم سیه بشکن.
 - آمده‌ام، آمده‌ام، بوی دگر می‌شنوم، باد دگر می‌گذرد.
 روی سرم بید دگر، خورشید دگر.
 - شهر تو نی، شهر تو نی،
 می‌شنوی زنگ زمان: قطره چکید. از پی تو، سایه دوید.
 شهر تو در کوی فراترها، دره دیگرها.
 - آمده‌ام، آمده‌ام، می‌لغزد صخره سخت، می‌شنوم آواز درخت.
 - شهر تو نی، شهر تو نی،
 خسته چرا بال عقاب؟ و زمین تشنه خواب؟
 و چرا رویدن، رویدن، رمزی را بویدن؟
 شهر تو رنگش دیگر. خاکش، سنگش دیگر.
 - آمده‌ام، آمده‌ام، بسته نه دروازه نه در، جن‌ها هرسو بگذر.
 و خدایان هر افسانه که هست. و نه چشمی نگران، و نه نامی ز
 پرست.
 - شهر تو نی، شهر تو نی،
 در کف‌ها کاسه زیبایی، بر لب‌ها تلخی دانایی.
 شهر تو در جای دگر، ره می‌بر با پای دگر.

- آمده‌ام، آمده‌ام، پنجره‌ها می‌شکفند.
کوچه فرورفته به بی‌سوئی، بی‌هایی، بی‌هوئی.
- شهر تونی، شهر تونی،
در وزش خاموشی، سیماها در دود فراموشی.
شهر تو را نام دگر، خسته نه‌ای، گام دگر.
- آمده‌ام، آمده‌ام، درها رهگذر باد عدم.
خانه زخود وارسته جام دویی بشکسته. سایه «یک» روی زمین،
روی زمان.
- شهر تونی این و نه آن.
شهر تو گم تا نشود، پیدا نشود.

تنها باد

سایه شدم، و صدا کردم:

کو مرز پریدن‌ها، دیدن‌ها؟ کو اوج «نه من»، دره «او»؟

و ندا آمد: لب بسته پیو.

مرغی رفت، تنها بود، پر شد جام شگفت.

و ندا آمد: بر تو گوارا باد، تنهایی تنها باد!

دستم در کوه سحر «او» می‌چید، «او» می‌چید.

و ندا آمد: و هجومی از خورشید.

از صخره شدم بالا. در هرگام، دنیایی تنها تر، زیباتر

و ندا آمد: بالاتر، بالاتر!

آوازی از ره دور: جنگل‌ها می‌خوانند؟

و ندا آمد: خلوت‌ها می‌آیند.

و شکاری ز هراس.

و ندا آمد: یادی بود، پیدا شد، پهنه چه زیبا شد!

«او» آمد، پرده ز هم وا باید، درها هم.

و ندا آمد: پرها هم.

تراو

درآ، که کران را برچیدم، خاک زمان رفتم، آب «نگر» پاشیدم.
در سفالینه چشم، «صد برگ» نگه بنشاندم، بنشستم.
آینه شکستم، تا سرشار تو من باشم و من. جامه نهادم. رشته
گسستم.
زیبایان خندیدند، خواب «چرا» دادمشان، خوابیدند.
غوکی می جست، اندوهش دادم، و نشست.
در کشت گمان، هر سبزه لگد کردم. از هر پیشه، شوری به سبد
کردم.
بوی تو می آمد، به صدا نیرو، به روان پر دادم، آواز «درآ» سردادم.
پژواک تو می پیچد، چکه شدم، از بام صدا لغزیدم، و شنیدم.
یک هیچ تو را دیدم، دویدم.
آب تجلی تو نوشیدم، ودمیدم.

وید

نی‌ها، هممه‌شان می‌آید.
مرغان، زمزمه‌شان می‌آید.
در باز و نگه کم
و پیامی رفته به بی‌سویی دشت
گاوی زیر صنوبرها،
ابدیت روی چپرها.
از بن هر برگگی وهمی آویزان
و کلامی نی،
نامی نی.
پایین، جاده پیرنگی.
بالا، خورشید هم‌آهنگی.

و شکستم، و دویدم، و فتادم

درها به طنین‌های تو وا کردم.
هر تکه نگاهم را جایی افکندم، پر کردم هستی ز نگاه.
بر لب مردابی، پاره لبخند تو بر روی لجن دیدم، رفتم به نماز.
در بن خاری، یاد تو پنهان بود، برجیدم، پاشیدم به جهان.
بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود رویدن، و به خود گستردن.
و شیاریدم شب یکدست نیایش، افشاندم دانه راز.
و شکستم آویز فریب.
و دویدم تا هیچ. و دویدم تا چهره مرگ، تا هسته هوش.
و فتادم بر صخره درد. از شب‌نم دیدار تو تر شد انگشتم، لرزیدم.
وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی همراه او رفتم.
ته تاریکی، تکه خورشیدی دیدم، خوردم، و زخود رفتم، و رها
بودم.

نیایش

دستی افشان، تا ز سر انگشتانت صد قطره چکد، هر قطره شود
خورشیدی

باشد که به صد سوزن نور، شب ما را بکند روزن روزن.

ما بی تاب، و نیایش بی رنگ.

از مهت لبخندی کن، بنشان بر لب ما

باشد که سرودی خیزد در خورد نیوشیدن تو.

ما هسته پنهان تماشا مییم.

ز تجلی ابری کن، بفرست، که بیارد بر سر ما

باشد که به شوری بشکافیم، باشد که بیالیم و به خورشید

تو پیوندیم.

ما جنگل انبوه دگرگونی.

از آتش همرنگی صد اخگر بگیر، برهم تاب، برهم پیچ:

شلاقی کن، و بزن بر تن ما

باشد که ز خاکستر ما، در ما، جنگل یکرنگی بدر آرد سر.

چشمان بسپردیم، خوابی لانه گرفت.
 نم زن بر چهره ما
 باشد که شکوفا گردد زنبق چشم، و شود سیراب از تابش
 تو، و فرو افتد.
 بینایی ره گم کرد.
 یاری کن، و گره زن نگه ما و خودت با هم
 باشد که تراود در ما، همه تو.
 ما چنگیم: هر تار از ما دردی، سودایی.
 زخمه کن از آرامش نامیرا، ما را بنواز
 باشد که تهی گردیم، آکنده شویم از والا «نت» خاموشی.
 آینه شدیم، ترسیدیم از هر نقش.
 خود را در ما بفکن
 باشد که فراگیرد هستی ما را، و دگر نقشی ننشیند در ما.
 هرسو مرز، هرسو نام.
 رشته کن از بی‌شکلی، گذران از مروارید زمان و مکان
 باشد که بهم پیوندد همه چیز، باشد که نماند مرز، که نماند
 نام.
 ای دور از دست! پر تنهایی خسته است.
 گه‌گاه، شوری بوزان
 باشد که شیار پریدن در تو شود خاموش.

به زمین

افتاد. و چه پژواکی که شنید اهریمن. و چه لرزی که دوید از بن غم
تا به بهشت.

من در خویش، و کلاغی لب حوض.

خاموشی، و یکی زمزمه‌ساز.

تنه تاریکی، تبر نقره نور.

و گوارایی بی‌گاه خطا، بوی تباهی‌ها، گردش زیست.

شب دانایی. و جدا ماندم: کو سختی پیکرها، کو بوی زمین، چینه
بی‌بعد پری‌ها؟

اینک باد، پنجره‌ام رفته به بی‌پایان. خونی ریخت، بر سینه من ریگ
بیابان باد!

چیزی گفت، و زمان‌ها بر کاج حیاط، همواره وزید و وزید. این هم
گل اندیشه، آن هم بت دوست.

نی، که اگر بوی لجن می‌آید، آن هم غوک، که دهانش ابدیت خورده
است.

دیدار دگر، آری: روزن زیبای زمان.

ترسید، دستم به زمین آمیخت. هستی لب آینه نشست، خیره به من:
غم نامیرا.

و چه تنها

ای درخور اوج! آواز تو در کوه سحر، و گیاهی به نماز.
غم‌ها را گل کردم، پل زدم از خود تا صخره دوست.
من هستم، و سفالینه تاریکی، و تراویدن راز ازلی.
سر بر سنگ، و هوایی که خنک، و چناری که به فکر، و روانی که
پر از ریزش دوست.
خوابم چه سبک، ابر نیایش چه بلند، و چه زیبا بوته زیست، و چه
تنها من!
تنها من، و سرانگشتم در چشمه یاد، و کبوترها لب آب.
هم خنده موج، هم تن زنبوری بر سبزه مرگ، و شکوهی در پنجه
باد.
من از تو پرَم، ای روزنه باغ هم‌آهنگی کاج و من و ترس!
هنگام من است، ای در به فراز، ای جاده به نیلوفر خاموش پیام!

تا گل هیچ

می رفتیم، و درختان چه بلند، و تماشا چه سیاه!
راهی بود از ما تا گل هیچ.
مرگی در دامنه‌ها، ابری سرکوه، مرغان لب زیست.
می خواندیم: «بی تو دری بودم به برون، و نگاهی به کران، و صدایی
به کویر.»

می رفتیم، خاک از ما می ترسید، و زمان بر سر ما می بارید.
خندیدیم: ورطه پرید از خواب، و نان‌ها آوایی افشانند.
ما خاموش، و بیابان نگران، و افق یک رشته نگاه.
بنشستیم، تو چشمت پر دور، من دستم پر تنهایی، و زمین‌ها پر خواب.
خواهیدیم. می گویند: دستی در خوابی گل می چید.

صدای پای آب

چاپ اول

هزار و سیصد و چهل و چهار

مجله آرش، دوره دوم، شماره سه

صدای پای آب

نثار شب‌های خاموش مادرم!

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب‌بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله‌ام یک گل سرخ.
جانمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجاده من.
من وضو با تپش پنجره‌ها می‌گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیدا است:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.

من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو.
من نمازم را، پی « تکبیرة الاحرام » علف می خوانم،
پی « قد قامت » موج.
کعبه ام بر لب آب،
کعبه ام زیر اقاقی هاست.
کعبه ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ، می رود شهر به شهر.
« حجر الاسود » من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه ام نقاشی است:
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود.
چه خیالی، چه خیالی، . . . می دانم
پرده ام بی جان است.
خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

اهل کاشانم.
 نسیم شاید برسد
 به گیاهی در هند، به سفالینه‌ای از خاک « سیلک».
 نسیم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.
 پدرم پشت دوبار آمدن چلچله‌ها، پشت دو برف،
 پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
 پدرم پشت زمان‌ها مرده است.
 پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
 مادرم بی‌خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
 پدرم وقتی مرد، پاسبان‌ها همه شاعر بودند.
 مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می‌خواهی؟
 من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟
 پدرم نقاشی می‌کرد.
 تار هم می‌ساخت، تار هم می‌زد.
 خط خوبی هم داشت.
 باغ ما در طرف سایه دانایی بود.
 باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
 باغ ما نقطه برخورد و نگاه و قفس و آینه بود.
 باغ ما شاید، قوسی از دایره سبز سعادت بود.
 میوه کال خدا را آن روز، می‌جویدم در خواب.
 آب بی‌فلسفه می‌خوردم.

توت بی دانش می چیدم.
تا اناری ترکی برمی داشت، دست فواره خواهش می شد.
تا چلوپی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.
شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.
فکر، بازی می کرد.
زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار پرسار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.
طفل، پاورچین پاورچین، دور شد کم کم در کوچه سنجاقک‌ها.
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلم از غربت سنجاقک پر.
من به مهمانی دنیا رفتم:
من به دشت اندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پله مذهب بالا.
تا ته کوچه شک،
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پرپر می زد.
نردبانی که از آن، عشق می رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می کوبید.
ظهر در سفره آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسه داغ
محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می رفت آواز چکاوک می خواست
و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز.

بره ای را دیدم، بادبادک می خورد.
من الاغی دیدم، یونجه را می فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می گفت: «شما»
من کتابی دیدم، واژه هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.

موزه‌ای دیدم دور از سبزه،
 مسجدی دور از آب.
 سر بالین فقیهی نومید، کوزه‌ای دیدم لبریز سؤال.
 قاطری دیدم بارش «انشا»
 اشتری دیدم بارش سبد خالی «پند و امثال».
 عارفی دیدم بارش «تنناها یا هو».
 من قطاری دیدم، روشنایی می‌برد.
 من قطاری دیدم، فقه می‌برد و چه سنگین می‌رفت.
 من قطاری دیدم، که سیاست می‌برد (و چه خالی می‌رفت).
 من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می‌برد.
 و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پایی
 خاک از شیشه‌اش آن پیدا بود:
 کاکل پوپک،
 خال‌های پر پروانه
 عکس غوکی در حوض
 و عبور مگس از کوچه تنهایی.
 خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روی چناری به زمین می‌آید.
 و بلوغ خورشید.
 و هم‌آغوشی زیبای عروسک با صبح.
 پله‌هایی که به گلخانه شهوت می‌رفت.
 پله‌هایی که به سردابه‌الکل می‌رفت.

پله‌هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات،
پله‌هایی که به بام اشراق،
پله‌هایی که به سکوی تجلی می‌رفت.
مادرم آن پایین
استکان‌ها را در خاطره شط می‌شست.

شهر پیدا بود:

رویش هندسی سیمان، آهن، سنگ.
سقف بی‌کفتر صدها اتوبوس.
گل‌فروشی گل‌هایش را می‌کرد حراج.
در میان دو درخت گل‌یاس، شاعری تابی می‌بست.
پسری سنگ به دیوار دبستان می‌زد.
کودکی هسته زردآلو را، روی سجاده بیرنگ پدر تف می‌کرد.
و بزی از «خزر» نقشه جغرافی، آب می‌خورد.

بند رختی پیدا بود: سینه‌بندی بی‌تاب.

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب،
اسب در حسرت خوابیدن گاری‌چی،
مرد گاری‌چی در حسرت مرگ.

عشق پیدا بود، موج پیدا بود.

برف پیدا بود، دوستی پیدا بود.

کلمه پیدا بود.
آب پیدا بود، عکس اشیا در آب.
سایه‌گاه خنک یاخته‌ها در تف خون.
سمت مرطوب حیات.
شرق اندوه نهاد بشری.
فصل ول‌گردی در کوچه زن.
بوی تنهایی در کوچه فصل.
دست تابستان یک بادبزن پیدا بود.
سفر دانه به گل.
سفر پیچک این خانه به آن خانه.
سفر ماه به حوض.
فوران گل حسرت از خاک.
ریزش تاک جوان از دیوار.
بارش شب‌نم روی پل خواب.
پرش شادی از خندق مرگ.
گذر حادثه از پشت کلام.
جنگ یک روزنه با خواهش نور.
جنگ یک پله با پای بلند خورشید.
جنگ تنهایی با یک آواز.
جنگ زیبای گلابی‌ها با خالی یک زنبیل.

جنگ خویین انار و دندان.
 جنگ «نازی»ها با ساقه ناز.
 جنگ طوطی و فصاحت باهم.
 جنگ پیشانی با سردی مهر.
 حمله کاشی مسجد به سجود.
 حمله باد به معراج حباب صابون.
 حمله لشگر پروانه به برنامه «دفع آفات».
 حمله دسته سنجاقک، به صف کارگر «لوله کشی».
 حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی.
 حمله واژه به فک شاعر.
 فتح یک قرن به دست یک شعر.
 فتح یک باغ به دست یک سار.
 فتح یک کوچه به دست دو سلام.
 فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی
 فتح یک عید به دست دو عروسک، یک توپ.
 قتل یک جفجفه روی تشک بعد از ظهر.
 قتل یک قصه سر کوچه خواب.
 قتل یک غصه به دستور سرود.
 قتل مهتاب به فرمان نئون.
 قتل یک بید به دست «دولت».

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ.
همه روی زمین پیدا بود:
نظم در کوچه یونان می رفت.
جغد در «باغ معلق» می خواند.
باد در گردنه خیبر، بافه‌ای از خس تاریخ به خاور می راند.
روی دریاچه آرام «نگین»، قایقی گل می برد.
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود.

مردمان را دیدم.
شهرها را دیدم.
دشت‌ها را، کوه‌ها را دیدم.
آب را دیدم، خاک را دیدم.
نور و ظلمت را دیدم.
و گیاهان را در نور، و گیاهان را در ظلمت دیدم.
جانور را در نور، جانور را در ظلمت دیدم.
و بشر را در نور، و بشر را در ظلمت دیدم.

اهل کاشانم، اما
شهر من کاشان نیست.
شهر من گم شده است.
من با تاب، من با تب
خانه‌ای در طرف دیگر شب ساختم.

من در این خانه به گم‌نامی نمناک علف نزدیکم.
من صدای نفس باغچه را می‌شنوم
و صدای ظلمت را، وقتی از برگ‌گی می‌ریزد.
و صدای، سرفه‌ی روشنی از پشت درخت،
عطسه‌ی آب از هر رخنه‌ی سنگ،
چک‌چک چلچله از سقف بهار.
و صدای صاف باز و بسته شدن پنجره‌ی تنهایی.
و صدای پاک پوست انداختن مبهم عشق،
متراکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح.
من صدای قدم خواهش را می‌شنوم
و صدای پای قانونی خون را در رگ،
ضربان سحر چاه کبوترها،
تپش قلب شب آدینه،
جریان گل میخک در فکر،
شیهه‌ی پاک حقیقت از دور.
من صدای وزش ماده را می‌شنوم
و صدای کفش ایمان را در کوچه‌ی شوق.
و صدای باران را، روی پلک تر عشق،
روی موسیقی غمناک بلوغ،

روی آواز انارستان‌ها.
 و صدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب،
 پاره پاره شدن کاغذ زیبایی،
 پر و خالی شدن کاسه غربت از باد.
 من به آغاز زمین نزدیکم.
 نبض گل‌ها را می‌گیرم.
 آشنا هستم با، سرنوشت تر آب، عادت سبز درخت.
 روح من در جهت تازه اشیا جاری است.
 روح من کم سال است.
 روح من گاهی از شوق، سرفه‌اش می‌گیرد.
 روح من بیکار است:
 قطره‌های باران را، درز آجرها را، می‌شمارد.
 روح من گاهی، مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد.
 من ندیدم دو صنوبر را باهم دشمن.
 من ندیدم بیدی، سایه‌اش را بفروشد به زمین.
 رایگان می‌بخشد، نارون شاخه خود را به کلاغ.
 هرکجا برگی هست، شور من می‌شکفت.
 بوته خشخاشی، شست‌وشو داده مرا در سیلان بودن.
 مثل بال حشره وزن سحر را می‌دانم.
 مثل یک گلدان، می‌دهم گوش به موسیقی رویدن.

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم.
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم.
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش‌های بلند ابدی.
تا بخواهی خورشید، تا بخواهی پیوند، تا بخواهی تکثیر.

من به سببی خوشنودم
و به بوییدن یک بوته بابونه.
من به یک آینه، یک بستگی پاک قناعت دارم.
من نمی‌خندم اگر بادکنک می‌ترکد.
و نمی‌خندم اگر فلسفه‌ای، ماه را نصف کند.
من صدای پر بلدرچین را، می‌شناسم،
رنگ‌های شکم هوبره را، اثر پای بزکوهی را.
خوب می‌دانم ریواس کجا می‌روید،
سار کی می‌آید، کبک کی می‌خواند، باز کی می‌میرد.
ماه در خواب بیابان چیست،
مرگ در ساقه خواهش
و تمشک لذت، زیر دندان هم‌آغوشی.
زندگی رسم خوشایندی است.
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ،
پرشی دارد اندازه عشق.
زندگی چیزی نیست، که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود

زندگی جذبهٔ دستی است که می‌چیند.
زندگی نوبر انجیر سیاه، در دهان گس تابستان است.
زندگی، بعد درخت است به چشم حشره.
زندگی تجربهٔ شب‌پره در تاریکی است.
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد.
زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می‌پیچد.
زندگی دیدن یک باغچه از شیشهٔ مسدود هواپیماست.
خبر رفتن موشک به فضا،
لمس تنهایی «ماه»،
فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر.
زندگی شستن یک بشقاب است.
زندگی یافتن سکهٔ دهشاهی در جوی خیابان است.
زندگی «مجدور» آینه است.
زندگی گل به «توان» ابدیت،
زندگی «ضرب» زمین در ضربان دل ما،
زندگی «هندسهٔ» ساده و یکسان نفسهاست.
هرکجا هستم، باشم،
آسمان مال من است.
پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است.
چه اهمیت دارد

گاه اگر می‌رویند قارچ‌های غربت؟

من نمی‌دانم

که چرا می‌گویند: اسب حیوان نجیبی است، کبوتر زیباست
و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست.

گل شبدر چه کم از لالهٔ قرمز دارد.

چشم‌ها را باید شست، جور دیگر باید دید.

واژه‌ها را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد

چترها را باید بست،

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر، زیر باران باید رفت.

دوست را، زیر باران باید دید.

عشق را، زیر باران باید جست.

زیر باران باید با زن خوابید.

زیر باران باید بازی کرد.

زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی‌درپی،

زندگی آب تنی کردن در حوضچهٔ «اکنون» است.

رخت‌ها را بکنیم:

آب در یک قدمی است.
روشنی را بچشیم.
شب یک دهکده را وزن کنیم، خواب یک آهو را.
گرمی لانه لک‌لک را ادراک کنیم.
روی قانون چمن پا نگذاریم.
در موستان گره ذائقه را باز کنیم.
و دهان را بگشاییم اگر ماه در آمد.
و نگوئیم که شب چیز بدی است.
و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ.
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ، این همه سبز.
صبح‌ها نان و پنیرک بخوریم.
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام.
و پاشیم میان دو هجا تخم سکوت.
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی‌آید
و کتابی که در آن پوست شب‌نم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته‌ها بی‌بعدند.
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت پرد.
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون.
و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت.
و اگر خنج نبود، لطمه می‌خورد به قانون درخت.

و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت.
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز دگرگون می شد.
و بدانیم که پیش از مرجان، خلائی بود در اندیشه دریاها.
و نپرسیم کجاییم،
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را.

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست.
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است.
و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی، چه شبی داشته اند.
پشت سر نیست فضایی زنده.
پشت سر مرغ نمی خواند.
پشت سر باد نمی آید.
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است.
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است.
پشت سر خستگی تاریخ است.
پشت سر خاطره موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد.

لب دریا برویم،
تور در آب بیندازیم
و بگیریم طراوت را از آب.
ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم.

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم
 (دیده‌ام گاهی در تب، ماه می‌آید پایین،
 می‌رسد دست به سقف ملکوت.
 دیده‌ام، سهره بهتر می‌خواند.
 گاه زخمی که به پا داشته‌ام
 زیر و بم‌های زمین را به من آموخته است.
 گاه در بستر بیماری من، حجم گل چند برابر شده است.
 و فزون‌تر شده است، قطر نارنج، شعاع فانوس.)
 و نترسیم از مرگ
 (مرگ پایان کبوتر نیست.
 مرگ وارونه یک زنجره نیست.
 مرگ در ذهن اقاقی جاری است.
 مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد.
 مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می‌گوید.
 مرگ با خوشه انگور می‌آید به دهان.
 مرگ در حنجره سرخ-گلو می‌خواند.
 مرگ مسئول قشنگی پر شاپرک است.
 مرگ گاهی ریحان می‌چیند.
 مرگ گاهی ودکا می‌نوشد.
 گاه در سایه نشسته است به ما می‌نگرد.
 و همه می‌دانیم

ریه‌های لذت، پر اکسیژن مرگ است.)

در نبندیم به روی سخن زنده‌تقدیر که از پشت چهرهای صدا
می‌شنویم.

پرده را برداریم:

بگذاریم که احساس هوایی بخورد.

بگذاریم بلوغ، زیر هر بوته که می‌خواهد بیتوته کند.

بگذاریم غریزه پی بازی برود.

کفش‌ها را بکند، و به دنبال فصول از سر گل‌ها بپرد.

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند.

چیز بنویسد.

به خیابان برود.

ساده باشیم.

ساده باشیم چه در باجهٔ یک بانک چه در زیر درخت.

کار ما نیست شناسایی «راز» گل سرخ،

کار ما شاید این است

که در «افسون» گل سرخ شناور باشیم.

پشت دانایی اردو بزنیم.

دست در جذبهٔ یک برگ بشویم و سر خوان برویم.

صبح‌ها وقتی خورشید، درمی‌آید متولد بشویم.

هیجان‌ها را پرواز دهیم.
روی ادراک فضا، رنگ، صدا، پنجره گل نم بزنیم.
آسمان را بنشانیم میان دو هجای «هستی».
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم.
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم.
نام را باز ستانیم از ابر،
از چنار، از پشه، از تابستان.
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم.
در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم.

کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم.

کاشان، قریه چنار، تابستان ۱۳۴۳

مسافر

چاپ اول

هزارو سیصدو چهل و پنج

مجله آرش، دوره دوم، شماره پنج

مسافر

دم غروب، میان حضور خسته اشیا
نگاه منتظری حجم وقت را می‌دید.
و روی میز، هیاهوی چند میوه نوبر
به سمت مبهم ادراک مرگ جاری بود.
و بوی باغچه را، باد، روی فرش فراغت
نثار حاشیه صاف زندگی می‌کرد.
و مثل بادبزن، ذهن، سطح روشن گل را
گرفته بود به دست
و باد می‌زد خود را.

مسافر از اتوبوس

پیاده شد:

«چه آسمان تمیزی!»

و امتداد خیابان غربت او را برد.

غروب بود.

صدای هوش گیاهان به گوش می‌آمد.

مسافر آمده بود

و روی صندلی راحتی، کنار چمن
نشسته بود:
«دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
تمام راه به یک چیز فکر می‌کردم
و رنگ دامنه‌ها هوش از سرم می‌برد.
خطوط جاده در اندوه دشت‌ها گم بود.
چه دره‌های عجیبی!
و اسب، یادت هست،
سپید بود
و مثل واژه پاک، سکوت سبز چمن‌زار را چرا می‌کرد.
و بعد، غربت رنگین قریه‌های سر راه.
و بعد، تونل‌ها.
دلم گرفته،
دلم عجیب گرفته است.
و هیچ چیز،
نه این دقایق خوشبو، که روی شاخه نارنج می‌شود خاموش،
نه این صداقت حرفی، که در سکوت میان دو برگ این گل
شب‌بوست،
نه، هیچ چیز مرا از هجوم خالی اطراف
نمی‌رهاند.

و فکر می‌کنم
که این ترنم موزون حزن تا به ابد
شنیده خواهد شد.»

نگاه مرد مسافر به روی میز افتاد:

«چه سیب‌های قشنگی!

حیات نشئه تنهایی است.»

و میزبان پرسید:

قشنگ یعنی چه؟

- قشنگ یعنی تعبیر عاشقانه اشکال

و عشق، تنها عشق

ترا به گرمی یک سیب می‌کند مأنوس.

و عشق، تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد،

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن.

- و نوشداروی اندوه؟

- صدای خالص اکسیر می‌دهد این نوش.

و حال، شب شده بود.

چراغ روشن بود.

و چای می‌خوردند.

- چرا گرفته دلت، مثل آنکه تنهایی.
- چقدر هم تنها!
- خیال می‌کنم
- دچار آن رگ پنهان رنگ‌ها هستی.
- دچار یعنی
- عاشق.
- و فکر کن که چه تنهاست
- اگر که ماهی کوچک، دچار آبی دریای بیکران باشد.
- چه فکر نازک غمناکی!
- و غم تبسم پوشیده نگاه گیاه است.
- و غم اشاره محوی به رد وحدت اشیاست.
- خوشا به حال گیاهان که عاشق نورند
- و دست منبسط نور روی شانه آنهاست.
- نه، وصل ممکن نیست.
- همیشه فاصله‌ای هست.
- اگرچه منحنی آب بالش خوبی است
- برای خواب دل‌آویز و ترد نیلوفر،
- همیشه فاصله‌ای هست.
- دچار باید بود
- وگرنه زمزمه حیرت میان دو حرف
- حرام خواهد شد.

و عشق

سفر به روشنی اهتراز خلوت اشیاست.

و عشق

صدای فاصله‌هاست.

صدای فاصله‌هایی که

- غرق ابهامند

- نه،

صدای فاصله‌هایی که مثل نقره تمیزند

و با شنیدن یک هیچ می‌شوند کدر.

همیشه عاشق تنهاست.

و دست عاشق در دست ترد ثانیه‌هاست.

و او و ثانیه‌ها می‌روند آن طرف روز.

و او و ثانیه‌ها روی نور می‌خوابند.

و او و ثانیه‌ها بهترین کتاب جهان را

به آب می‌بخشند.

و خوب می‌دانند

که هیچ ماهی هرگز

هزار و یک گره رودخانه را نگشود.

و نیمه‌شب‌ها، با زورق قدیمی اشراق

در آب‌های هدایت روانه می‌گردند

و تا تجلی اعجاب پیش می‌رانند.

- هوای حرف تو آدم را
عبور می‌دهد از کوچه باغ‌های حکایات
و در عروق چنین لحن
چه خون تازه محزون‌ی!

حیاط روشن بود
و باد می‌آمد
و خون شب جریان داشت در سکوت دو مرد.

« اتاق خلوت پاکی است.

برای فکر، چه ابعاد ساده‌ای دارد!

دلم عجیب گرفته است.

خیال خواب ندارم.»

کنار پنجره رفت

و روی صندلی نرم پارچه‌ای

نشست:

« هنوز در سفرم.

خیال می‌کنم

در آب‌های جهان قایقی است

و من - مسافر قایق - هزارها سال است

سرود زنده دریاوردهای کهن را

به گوش روزنه‌های فصول می‌خوانم

و پیش می‌رانم.
مرا سفر به کجا می‌برد؟
کجا نشان قدم ناتمام خواهد ماند
و بند کفش به انگشت‌های نرم فراغت
گشوده خواهد شد؟
کجاست جای رسیدن، و پهن کردن یک فرش
و بی‌خیال نشستن
و گوش دادن به
صدای شستن یک ظرف زیر شیر مجاور؟
و در کدام بهار
درنگ خواهی کرد
و سطح روح پر از برگ سبز خواهد شد؟
شراب باید خورد
و در جوانی یک سایه راه باید رفت،
همین.

کجاست سمت حیات؟
من از کدام طرف می‌رسم به یک هدیه؟
و گوش کن، که همین حرف در تمام سفر
همیشه پنجره خواب را به هم می‌زد.
چه چیز در همه راه زیر گوش تو می‌خواند؟

درست فکر کن
کجاست هسته پنهان این ترنم مرموز؟
چه چیز پلک ترا می فشرد،
چه وزن گرم دل انگیزی؟
سفر دراز نبود:
عبور چلچله از حجم وقت کم می کرد.
و در مصاحبه باد و شیروانی ها
اشاره ها به سرآغاز هوش برمی گشت.
در آن دقیقه که از ارتفاع تابستان
به «جاجرود» خروشان نگاه می کردی،
چه اتفاق افتاد
که خواب سبز تو را سارها درو کردند؟
و فصل، فصل درو بود.
و با نشستن یک سار روی شاخه یک سرو
کتاب فصل ورق خورد
و سطر اول این بود:
حیات، غفلت رنگین یک دقیقه «حوا»ست.
نگاه می کردی:
میان گاو و چمن ذهن باد در جریان بود.

به یادگاری شاتوت روی پوست فصل
نگاه می کردی،

حضور سبزقبایی میان شبدرها
خراش صورت احساس را مرمت کرد.

بین، همیشه خراشی است روی صورت احساس.

همیشه چیزی، انگار هوشیاری خواب،

به نرمی قدم مرگ می رسد از پشت

و روی شانه ما دست می گذارد

و ما حرارت انگشت های روشن او را

بسان سم گوارایی

کنار حادثه سر می کشیم.

« ونیز»، یادت هست،

و روی ترعه آرام؟

در آن مجادله زنگدار آب و زمین

که وقت از پس منشور دیده می شد

تکان قایق، ذهن تو را تکانی داد:

غبار عادت پیوسته در مسیر تماشاست.

همیشه با نفس تازه راه باید رفت

و فوت باید کرد

که پاک پاک شود صورت طلایی مرگ.

کجاست سنگ رنوس؟
من از مجاورت یک درخت می‌آیم
که روی پوست آن دست‌های ساده غربت
اثر گذاشته بود:
« به یادگار نوشتم خطی ز دلتنگی.»

شراب را بدهید.
شتاب باید کرد:
من از سیاحت در یک حماسه می‌آیم
و مثل آب
تمام قصه سهراب و نوشدارو را
روانم.

سفر مرا به در باغ چند سالگی ام برد
و ایستادم تا
دلم قرار بگیرد،
صدای پرپری آمد
و در که باز شد
من از هجوم حقیقت به خاک افتادم.
و بار دیگر، در زیر آسمان «مزامیر»،
در آن سفر که لب رودخانه «بابل»

به هوش آمدم،
نوای بربط خاموش بود
و خوب گوش که دادم، صدای گریه
و چند بربط بی تاب
به شاخه‌های تر پید تاب می خوردند.

و در مسیر سفر راهبان پاک مسیحی
به سمت پرده خاموش «ارمیای نبی»
اشاره می کردند.

و من بلند بلند
«کتاب جامعه» می خواندم.

و چند زارع لبنانی
که زیر سدر کهن سالی
نشسته بودند
مرگبات درختان خویش را در ذهن
شماره می کردند.

کنار راه سفر کودکان کور عراقی
به خط «لوح حمورابی»
نگاه می کردند.

و در مسیر سفر روزنامه‌های جهان را
مرور می کردم.

سفر پر از سیلان بود.
و از تلاطم صنعت تمام سطح سفر
گرفته بود و سیاه
و بوی روغن می داد.
و روی خاک سفر شیشه های خالی مشروب،
شیارهای غریزه، و سایه های مجال
کنار هم بودند.
میان راه سفر، از سرای مسلولین
صدای سرفه می آمد.
زنان فاحشه در آسمان آبی شهر
شیار روشن «جت»ها را
نگاه می کردند
و کودکان پی پرپرچه ها روان بودند.
سپورهای خیابان سرود می خواندند
و شاعران بزرگ
به برگ های مهاجر نماز می بردند.
و راه دور سفر، از میان آدم و آهن
به سمت جوهر پنهان زندگی می رفت،
به غربت تر یک جوی آب می پیوست،
به برق ساکت یک فلس،
به آشنایی یک لحن،

به بیکرانی یک رنگ.

سفر مرا به زمین‌های استوایی برد.

و زیر سایه آن «بانیان» سبز تنومند

چه خوب یادم هست

عبارتی که به ییلاق ذهن وارد شد:

وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.

من از مصاحبت آفتاب می‌آیم،

کجاست سایه؟

ولی هنوز قدم گیج انشعاب بهار است

و بوی چیدن از دست باد می‌آید

و حس لامسه پشت غبار حالت نارنج

به حال بیهوشی است.

در این کشاکش رنگین، کسی چه می‌داند

که سنگ عزلت من در کدام نقطه فصل است.

هنوز جنگل، ابعاد بی‌شمار خودش را

نمی‌شناسد.

هنوز برگ

سوار حرف اول باد است.

هنوز انسان چیزی به آب می‌گوید

و در ضمیر چمن جوی یک مجادله جاری است

و در مدار درخت
طنین بال کبوتر، حضور مبهم رفتار آدمی زاد است.
صدای همهمه می آید.
و من مخاطب تنهای بادهای جهانم.
و روده‌های جهان رمز پاک محو شدن را
به من می آموزند،
فقط به من.
و من مفسر گنجشک‌های دره گنگم
و گوشواره عرفان نشان تبت را
برای گوش بی آذین دختران بنارس
کنار جاده «سرنات» شرح داده‌ام.
به دوش من بگذار ای سرود صبح «ودا»ها
تمام وزن طراوت را
که من
دچار گرمی گفتارم.
و ای تمام درختان زیت خاک فلسطین
وفور سایه خود را به من خطاب کنید،
به این مسافر تنها، که از سیاحت اطراف «طور» می آید
و از حرارت «تکلیم» در تب و تاب است.

ولی مکالمه، یک روز، محو خواهد شد
و شاهراه هوا را
شکوه شاه‌پرک‌های انتشار حواس
سپید خواهد کرد.

برای این غم موزون چه شعرها که سرودند!

ولی هنوز کسی ایستاده زیر درخت.
ولی هنوز سواری است پشت باره شهر
که وزن خواب خوش فتح قادسیه
به دوش پلک‌تر اوست.

هنوز شیبه اسبان بی‌شکیب مغول‌ها
بلند می‌شود از خلوت مزارع یونجه.
هنوز تاجر یزدی، کنار «جاده ادویه»
به بوی امتعه هند می‌رود از هوش.
و در کرانه «هامون»، هنوز می‌شنوی:
- بدی تمام زمین را فرا گرفت.

- هزار سال گذشت،

- صدای آب‌تنی کردنی به گوش نیامد
و عکس پیکر دوشیزه‌ای در آب نیفتاد.

و نیمه راه سفر، روی ساحل «جمنا»

نشسته بودم

و عکس «تاج محل» را در آب
نگاه می کردم:
دوام مرمری لحظه های اکسیری
و پیشرفتگی حجم زندگی در مرگ.
بین، دو بال بزرگ
به سمت حاشیه روح آب در سفرند.
جرقه های عجیبی است در مجاورت دست.
بیا، و ظلمت ادراک را چراغان کن
که یک اشاره بس است:
حیات ضربه آرامی است
به تخته سنگ «مگار»

و در مسیر سفر مرغ های «باغ نشاط»
غبار تجربه را از نگاه من شستند،
به من سلامت یک سرو را نشان دادند.
و من عبادت احساس را،
به پاس روشنی حال،
کنار «تال» نشستم، و گرم زمزمه کردم.

عبور باید کرد
و هم نورد افق های دور باید شد
و گاه در رگ یک حرف خیمه باید زد.

عبور باید کرد
و گاه از سر یک شاخه توت باید خورد.
من از کنار تغزل عبور می کردم
و موسم برکت بود
و زیر پای من ارقام شن لگد می شد.
زنی شنید،
کنار پنجره آمد، نگاه کرد به فصل.
در ابتدای خودش بود.
و دست بدوی او شبنم دقایق را
به نرمی از تن احساس مرگ برمی چید.
من ایستادم.
و آفتاب تغزل بلند بود
و من مواظب تبخیر خواب‌ها بودم
و ضربه‌های گیاهی عجیب را به تن ذهن
شماره می کردم:
خیال می کردیم
بدون حاشیه هستیم.
خیال می کردیم
میان متن اساطیری تشنج ریاس
شناوریم
و چند ثانیه غفلت، حضور هستی ماست.

در ابتدای خطیر گیاه‌ها بودیم
که چشم زن به من افتاد:
صدای پای تو آمد، خیال کردم باد
عبور می‌کند از روی پرده‌های قدیمی.
صدای پای تو را در حوالی اشیا
شنیده بودم.

- کجاست جشن خطوط؟
- نگاه کن به تموج، به انتشار تن من.
- من از کدام طرف می‌رسم به سطح بزرگ؟
- و امتداد مرا تا مساحت تر لیوان
پر از سطوح عطش کن.

- کجا حیات به اندازه شکستن یک ظرف
دقیق خواهد شد

و راز رشد پنیرک را

حرارت ذهن اسب ذوب خواهد کرد؟

- و در تراکم زیبای دست‌ها، یک روز،
صدای چیدن یک خوشه را به گوش شنیدیم.
- و در کدام زمین بود

که روی هیچ نشستیم

و در حرارت یک سیب دست و رو شستیم؟

- جرقه‌های محال از وجود برمی‌خاست.

- کجا هراس تماشا لطیف خواهد شد
و ناپدیدتر از راه یک پرنده به مرگ؟
- و در مکالمهٔ جسم‌ها مسیر سپیدار
چقدر روشن بود!
- کدام راه مرا می‌برد به باغ فواصل؟

عبور باید کرد.
صدای باد می‌آید، عبور باید کرد.
و من مسافرم، ای بادهای همواره!
مرا به وسعت تشکیل برگ‌ها ببرید.
مرا به کودکی شور آب‌ها برسانید.
و کفش‌های مرا تا تکامل تن انگور
پر از تحرک زیبایی خضوع کنید.
دقیقه‌های مرا تا کبوتران مکرر
در آسمان سپید غریزه اوج دهید.
و اتفاق وجود مرا کنار درخت
بدل کنید به یک ارتباط گمشدهٔ پاک.
و در تنفس تنهایی

دریچه‌های شعور مرا به هم بزنید.
روان کنید دنبال بادبادک آن روز
مرا به خلوت ابعاد زندگی ببرید.

حضور «هیچ» ملایم را

به من نشان بدهید.»

بابل، بهار ۱۳۴۵

حجم سبز

کتاب را به بیوک مصطفوی

پیشکش می‌کنم.

چاپ اول

هزار و سیصد و چهل و شش

انتشارات روزن

از روی پلک شب

شب سرشاری بود.

رود از پای صنوبرها، تا فراترها می‌رفت.

دره مهتاب اندود، و چنان روشن کوه، که خدا پیدا بود.

در بلندی‌ها، ما.

دورها گم، سطح‌ها شسته، و نگاه از همه شب نازک‌تر.

دست‌هایت، ساقه سبز پیامی را می‌داد به من

و سفالینه انس، با نفس‌هایت آهسته ترک می‌خورد

و تپش‌ها مان می‌ریخت به سنگ.

از شرابی دیرین، شن تابستان در رگ‌ها

و لعاب مهتاب، روی رفتار.

تو شگرف، تورها، و برازنده خاک.

فرصت سبز حیات، به هوای خنک کوهستان می‌پیوست.

سایه‌ها برمی‌گشت.

و هنوز، در سر راه نسیم،

پونه‌هایی که تکان می‌خورد،

جذب‌ه‌هایی که به هم می‌ریخت.

روشنی، من، گل، آب

ابری نیست.

بادی نیست.

می نشینم لب حوض:

گردش ماهی‌ها، روشنی، من، گل، آب.

پاکی خوشه زیست.

مادرم ریحان می‌چیند.

نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی‌ابر، اطلسی‌هایی تر.

رستگاری نزدیک: لای گل‌های حیاط.

نور در کاسه مس، چه نوازش‌ها می‌ریزد!

نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد.

پشت لبخندی پنهان هرچیز.

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره من پیدااست.

چیزهایی هست، که نمی‌دانم.

می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد.

می‌روم بالا تا اوج، من پر از بال و پر.

راه می‌بینم در ظلمت، من پراز فانوسم.
من پراز نورم و شن
و پراز دار و درخت.
پرم از راه، از پیل، از رود، از موج.
پرم از سایه برگی در آب:
چه درونم تنهاست.

و پیامی در راه

روزی

خواهم آمد، و پیامی خواهم آورد.

در رگ‌ها، نور خواهم ریخت.

و صدا خواهم درداد: ای سبدهاتان پر خواب! سبب آوردم، سبب
سرخ خورشید.

خواهم آمد، گل یاسی به گدا خواهم داد.

زن زیبای جذامی را، گوشواری دیگر خواهم بخشید.

کور را خواهم گفت: چه تماشا دارد باغ!

دوره‌گری خواهم شد، کوچه‌ها را خواهم گشت، جار خواهم زد:
آی شبنم، شبنم، شبنم.

رهگذاری خواهد گفت: راستی را، شب تاریکی است، کهکشانی
خواهم دادش.

روی پل دخترکی بی‌پاست، دباکبر را برگردن او خواهم آویخت.

هرچه دشنام، از لب‌ها خواهم برچید.

هرچه دیوار، از جا خواهم برکند.

رهزنان را خواهم گفت: کاروانی آمد بارش لبخند!

ابر را، پاره خواهم کرد.

من گره خواهم زد، چشمان را با خورشید، دل‌ها را با عشق، سایه‌ها
را با آب، شاخه‌ها را با باد.

و به هم خواهم پیوست، خواب کودک را با زمزمه زنجیره‌ها.
بادبادک‌ها، به هوا خواهم برد.
گلدان‌ها، آب خواهم داد.

خواهم آمد، پیش اسبان، گاوان، علف سبز نوازش خواهم ریخت.
مادیانی تشنه، سطل شبنم را خواهم آورد.
خر فرتوتی در راه، من مگس‌هایش را خواهم زد.

خواهم آمد سر هر دیواری، میخکی خواهم کاشت.
پای هر پنجره‌ای، شعری خواهم خواند.
هر کلاغی را، کاجی خواهم داد.

مار را خواهم گفت: چه شکوهی دارد غوک!
آشتی خواهم داد.

آشنا خواهم کرد.

راه خواهم رفت.

نور خواهم خورد.

دوست خواهم داشت.

ساده رنگ

آسمان، آبی تر،
آب، آبی تر.
من در ایوانم، رعنا سر حوض.
رخت می شوید رعنا.
برگ‌ها می ریزد.
مادرم صبحی می گفت: موسم دلگیری است.
من به او گفتم: زندگانی سیبی است، گاز باید زد با پوست.
زن همسایه در پنجره‌اش، تور می بافد، می خواند.
من «ودا» می خوانم، گاهی نیز
طرح می ریزم سنگی، مرغی، ابری.
آفتابی یکدست.
سارها آمده‌اند.
تازه لادن‌ها پیدا شده‌اند.
من اناری را، می کنم دانه، به دل می گویم:
خوب بود این مردم، دانه‌های دلشان پیدا بود.
می پرد در چشمم آب انار: اشک می ریزم.
مادرم می خندد.
رعنا هم.

آب

آب را گل نکنیم:
در فرودست انگار، کفتری می خورد آب.
یا که در بیشه دور، سیره‌ای پر می شوید.
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می گردد.

آب را گل نکنیم:
شاید این آب روان، می رود پای سپیداری، تا فروشوید اندوه دلی.
دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،
آب را گل نکنیم:
روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست، چه صفایی دارند!
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیر افشان باد!
من ندیدم دهشان،
بی گمان پای چپرهاشان جا پای خداست.

ماهتاب آنجا، می‌کند روشن پهنای کلام.
بی‌گمان در ده بالادست، چین‌ها کوتاه است.
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.
بی‌گمان آنجا آبی، آبی است.
غنچه‌ای می‌شکفتد، اهل ده باخبرند.
چه دهی باید باشد!
کوچه‌باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.
گل نکردندش، ما نیز
آب را گل نکنیم.

در گلستانه

دشت‌هایی چه فراخ!
کوه‌هایی چه بلند!
در گلستانه چه بوی علفی می‌آمد!
من در این آبادی، پی چیزی می‌گشتم:
پی خوابی شاید،
پی نوری، ریگی، لبخندی.

پشت تبریزی‌ها
غفلت پاکی بود، که صدایم می‌زد.
پای نی‌زاری ماندم، باد می‌آمد، گوش دادم:
چه کسی با من، حرف می‌زد؟
سوسماری لغزید.
راه افتادم.
یونجه‌زاری سر راه،
بعد جالیز خیار، بوته‌های گل رنگ
و فراموشی خاک.

لب آبی

گیوه‌ها را کندم، و نشستم، پاها در آب:

«من چه سبزم امروز

و چه اندازه تنم هشیار است!

نکند اندوهی، سر رسد از پس کوه.

چه کسی پشت درختان است؟

هیچ، می‌چرد گاوی در کرد.

ظهر تابستان است.

سایه‌ها می‌دانند، که چه تابستانی است.

سایه‌هایی بی‌لک،

گوشه‌ای روشن و پاک،

کودکان احساس! جای بازی اینجاست.

زندگی خالی نیست:

مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست.

آری

تا شقایق هست، زندگی باید کرد.

در دل من چیزی است، مثل یک بیشهٔ نور، مثل خواب دم صبح

و چنان بی‌تابم، که دلم می‌خواهد

بدوم تا ته دشت، بروم تا سرکوه.

دورها آوایی است، که مرا می‌خواند.»

غربت

ماه بالای سر آبادی است،
اهل آبادی در خواب.
روی این مهتابی، خشت غربت را می‌بویم.
باغ همسایه چراغش روشن،
من چراغم خاموش.
ماه تابیده به بشقاب خیار، به لب کوزه آب.

غوک‌ها می‌خوانند.
مرغ حق هم گاهی.

کوه نزدیک من است: پشت افراها، سنجدها.
و بیابان پیدا است.
سنگ‌ها پیدا نیست، گلچه‌ها پیدا نیست.
سایه‌هایی از دور، مثل تنهایی آب، مثل آواز خدا پیدا است.

نیمه شب باید باشد.
دب‌اکبر آن است: دو وجب بالاتر از بام.
آسمان آبی نیست، روز آبی بود.

یاد من باشد فردا، بروم باغ حسن گوجه و قیسی بخرم.
یاد من باشد فردا لب سلخ، طرحی از بزها بردارم،
طرحی از جاروها، سایه‌هاشان در آب.
یاد من باشد، هرچه پروانه که می‌افتد در آب، زود از آب درآرم.
یاد من باشد کاری نکنم، که به قانون زمین بر بخورد.
یاد من باشد فردا لب جوی، حوله‌ام را هم با چوبه بشویم.
یاد من باشد تنها هستم.
ماه بالای سر تنهایی است.

پیغام ماهی‌ها

رفته بودم سر حوض
تا بینم شاید، عکس تنهایی خود را در آب،
آب در حوض نبود.
ماهیان می‌گفتند:
« هیچ تقصیر درختان نیست.
ظهر دم کرده تابستان بود،
پسر روشن آب، لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید، آمد او را به هوا برد که برد.
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب.
برق از پولک ما رفت که رفت.
ولی آن نور درشت،
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می‌آمد دل او، پشت چین‌های تغافل می‌زد،
چشم ما بود.
روزی بود به اقرار بهشت.
تو اگر در تپش باغ خدا را دیدی، همت کن
و بگو ماهی‌ها، حوضشان بی‌آب است.»
باد می‌رفت به سروقت چنار.
من به سروقت خدا می‌رفتم.

نشانی

« خانه دوست کجاست؟ » در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخه نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،

کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق به اندازه پره‌های صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فواره جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرا می‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانه نور
و از او می‌پرسی
خانه دوست کجاست.»

واحه‌ای در لحظه

به سراغ من اگر می‌آیید،
پشت هیچستانم.
پشت هیچستان جایی است
پشت هیچستان رگ‌های هوا، پر قاصدهایی است
که خبر می‌آرند، از گل واشده‌ دورترین بوته‌ خاک.
روی شن‌ها هم، نقش‌های سم اسبان سواران ظریفی است که صبح

به سر تپه‌ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران به صدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایه‌ نارونی تا ابدیت جاری است.

به سراغ من اگر می‌آیید،
نرم و آهسته بیایید، مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

پشت دریاها

قایقی خواهم ساخت،
خواهم انداخت به آب.
دور خواهم شد از این خاک غریب
که در آن هیچ کسی نیست که در بیشهٔ عشق
قهرمانان را بیدار کند.

قایق از تور تهی
و دل از آرزوی مروارید،
همچنان خواهم راند.
نه به آبی‌ها دل خواهم بست
نه به دریا- پریانی که سر از آب بدر می‌آرند
و در آن تابش تنهایی ماهی‌گیران
می‌فشانند فسون از سر گیسوهاشان.

همچنان خواهم راند.
همچنان خواهم خواند:
«دور باید شد، دور.
مرد آن شهر اساطیر نداشت.
زن آن شهر به سرشاری یک خوشهٔ انگور نبود.

هیچ آینه تالاری، سرخوشی‌ها را تکرار نکرد.
چاله آبی حتی، مشعلی را نمود.
دور باید شد، دور.
شب سرودش را خواند،
نوبت پنجره‌هاست.»

همچنان خواهم خواند.
همچنان خواهم راند.
پشت دریاها شهری است
که در آن پنجره‌ها رو به تجلی باز است.
بام‌ها جای کبوترهایی است، که به فواره هوش بشری می‌نگرند.
دست هر کودک ده ساله شهر، شاخه معرفتی است.
مردم شهر به یک چینه چنان می‌نگرند
که به یک شعله، به یک خواب لطیف.
خاک، موسیقی احساس تو را می‌شنود
و صدای پر مرغان اساطیر می‌آید در باد.

پشت دریاها شهری است
که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحرخیزان است.
شاعران وارث آب و خرد و روشنی‌اند.

پشت دریاها شهری است!
قایقی باید ساخت.

تپش سایه دوست

تا سواد قریه راهی بود.
چشم‌های ما پر از تفسیر ماه زنده بومی،
شب درون آستین‌هامان.

می‌گذشتیم از میان آبکندی خشک.
از کلام سبزه‌زاران گوش‌ها سرشار،
کوله‌بار از انعکاس شهرهای دور.
منطق زبر زمین در زیر پا جاری.

زیر دندان‌های ما طعم فراغت جابجا می‌شد.
پای‌پوش ما که از جنس نبوت بود ما را با نسیمی از زمین می‌کند.
چوبدست ما به دوش خود بهار جاودان می‌برد.
هریک از ما آسمانی داشت در هر انحنای فکر.
هر تکان دست ما با جنبش یک بال مجذوب سحر می‌خواند.
جیب‌های ما صدای جیک‌جیک صبح‌های کودکی می‌داد.
ما گروه عاشقان بودیم و راه ما
از کنار قریه‌های آشنا با فقر
تا صفای بیکران می‌رفت.

برفراز آبگیری خود بخود سرها همه خم شد:
روی صورت‌های ما تبخیر می‌شد شب
و صدای دوست می‌آمد به گوش دوست.

صدای دیدار

با سبد رفتم به میدان، صبحگاهی بود.
میوه‌ها آواز می‌خواندند.
میوه‌ها در آفتاب آواز می‌خواندند.
در طبقه‌ها، زندگی روی کمال پوست‌ها خواب سطوح جاودان
می‌دید.

اضطراب باغ‌ها در سایه هر میوه روشن بود.
گاه مجهولی میان تابش به‌ها شنا می‌کرد.
هر اناری رنگ خود را تا زمین پارسایان گسترش می‌داد.
بینش همشهریان، افسوس،
بر محیط رونق نارنج‌ها خط مماسی بود.

من به خانه بازگشتم، مادرم پرسید:
میوه از میدان خریدی هیچ؟

- میوه‌های بی‌نهایت را کجا می‌شد میان این سبد جا داد؟
- گفتم از میدان بخر یک من انار خوب.
- امتحان کردم اناری را
- انبساطش از کنار این سبد سررفت.
- به چه شد، آخر خوراک ظهر...
...

ظهر از آیینه‌ها تصویر به تا دور دست زندگی می‌رفت.

شب تنهایی خوب

گوش کن، دورترین مرغ جهان می خواند.
شب سلیس است، و یکدست، و باز.
شمعدانی‌ها
و صدادارترین شاخه فصل، ماه را می شنوند.

پلکان جلو ساختمان،
در فانوس به دست
و در اسراف نسیم،

گوش کن، جاده صدا می زند از دور قدم‌های تو را.
چشم تو زینت تاریکی نیست.
پلک‌ها را بتکان، کفش به پاکن، و بیا.
و بیا تا جایی، که پر ماه به انگشت تو هشدار دهد
و زمان روی کلوخی بنشیند با تو
و مزامیر شب اندام تو را، مثل یک قطعه آواز به خود جذب کنند.
پارسایی است در آنجا که تو را خواهد گفت:
بهترین چیز رسیدن به نگاهی است که از حادثه عشق تر است.

سوره تماشا

به تماشا سوگند
و به آغاز کلام
و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در فقس است.

حرف‌هایم، مثل یک تکه چمن روشن بود.
من به آنان گفتم:

آفتابی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می‌تابد.

و به آنان گفتم:

سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز، زیوری نیست به اندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.

لحظه‌ها را به چراگاه رسالت ببرید.

و من آنان را، به صدای قدم پیک بشارت دادم.

و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ.

به طنین گل سرخ، پشت پرچین سخن‌های درشن

و به آنان گفتم:
هر که در حافظهٔ چوب ببیند باغی
صورتش در وزش بیشهٔ شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام‌ترین خواب جهان خواهد بود.
آن که نور از سر انگشت زمان برچیند
می‌گشاید گرهٔ پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.
برگی از شاخهٔ بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنیم، آیتی بهتر از این می‌خواهید؟
می‌شنیدم که به هم می‌گفتند:
سحر می‌داند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
قا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌ها شان پر داوودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستان را نرساندیم به سر شاخهٔ هوش.
جیبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشفتم.

پره‌های زمزمه

مانده تا برف زمین آب شود.
مانده تا بسته شود این همه نیلوفر وارونه چتر.
نا تمام است درخت.
زیر برف است تمنای شنا کردن کاغذ در باد
و فروغ تر چشم حشرات
و طلوع سر غوک از افق درک حیات.

مانده تا سینی ما پر شود از صحبت سنبوسه و عید.
در هوایی که نه افزایش یک ساقه طنینی دارد
و نه آواز پری می‌رسد از روزن منظومه برف
تشنه زمزمه‌ام.

مانده تا مرغ سر چینه هذیانی اسفند صدا بردارد.
پس چه باید بکنم
من که در لخت‌ترین موسم بی‌چه‌چه سال
تشنه زمزمه‌ام؟

بهر آن است که برخیزم
رنگ را بردارم
روی تنهایی خود نقشه مرغی بکشم.

ورق روشن وقت

از هجوم روشنایی شیشه‌های در تکان می‌خورد.
صبح شد، آفتاب آمد.

چای را خوردیم روی سبزه‌زار میز.

ساعت نه ابر آمد، نرده‌ها تر شد.

لحظه‌های کوچک من زیر لادن‌ها نهان بودند.

یک عروسک پشت باران بود.

ابرها رفتند.

یک هوای صاف، یک گنجشک، یک پرواز.

دشمنان من کجا هستند؟

فکر می‌کردم:

در حضور شمعدانی‌ها شقاوت آب خواهد شد.

در گشودم: قسمتی از آسمان افتاد در لیوان آب من.

آب را با آسمان خوردم.

لحظه‌های کوچک من خواب‌های نقره می‌دیدند.

من کتابم را گشودم زیر سقف ناپدید وقت.

نیمروز آمد.

بوی نان از آفتاب سفره تا ادراک جسم گل سفر می کرد
مرتع ادراک خرم بود.

دست من در رنگ‌های فطری بودن شناور شد:
پرتقالی پوست می‌کندم.
شهر در آینه پیدا بود.
دوستان من کجا هستند؟
روزهاشان پرتقالی باد!

پشت شیشه تا بخواهی شب.
در اتاق من طینی بود از برخورد انگشتان من با اوج،
در اتاق من صدای کاهش مقیاس می‌آمد.
لحظه‌های کوچک من تا ستاره فکر می‌کردند.
خواب روی چشم‌هایم چیزهایی را بنا می‌کرد:
یک فضای باز، شن‌های ترنم، جای پای دوست...

آفتابی

صدای آب می آید، مگر در نهر تنهایی چه می شویند؟
لباس لحظه‌ها پاک است.
میان آفتاب هشتم دی ماه
طنین برف، نخ‌های تماشا، چکه‌های وقت.
طراوت روی آجرهاست، روی استخوان روز.
چه می خواهیم؟
بخار فصل گرد واژه‌های ماست.
دهان گلخانه فکر است.

سفرهایی تو را در کوچه‌هاشان خواب می بینند.
تو را در قریه‌های دور مرغانی به هم تبریک می گویند.

چرا مردم نمی دانند
که لادن اتفاقی نیست،
نمی دانند در چشمان دم جنبانک امروز برق آب‌های شطّ دیروز
است؟

چرا مردم نمی دانند
که در گل‌های ناممکن هوا سرد است؟

جنبش واژه زیست

پشت کاجستان، برف

برف، یک دسته کلاغ.

جاده یعنی غربت.

باد، آواز، مسافر، و کمی میل به خواب.

شاخ پیچک، و رسیدن، و حیاط.

من، و دلتنگ، و این شیشه خیس.

می نویسم، و فضا.

می نویسم، و دو دیوار، و چندین گنجشک.

یک نفر دلتنگ است.

یک نفر می بافد.

یک نفر می شمرد.

یک نفر می خواند.

زندگی یعنی: یک سار پرید.

از چه دلتنگ شدی؟

دلخوشی ها کم نیست: مثلا این خورشید،

کودک پس فردا،
کفتر آن هفته.

یک نفر دیشب مرد
و هنوز، نان گندم خوب است.
و هنوز، آب می‌ریزد پایین، اسب‌ها می‌نوشند.

قطره‌ها در جریان،
برف بر دوش سکوت
و زمان روی ستون فقرات گل یاس.

از سبز به سبز

من در این تاریکی
فکر یک بره روشن هستم
که بیاید علف خستگی ام را بچرد.

من در این تاریکی
امتداد تر بازوهایم را زیر بارانی می بینم
که دعاهاى نخستین بشر را تر کرد.

من در این تاریکی
در گشودم به چمن های قدیم،
به طلایی های، که به دیوار اساطیر تماشا کردیم.

من در این تاریکی
ریشه ها را دیدم
و برای بته نوری مرگ، آب را معنی کردم.

ندای آغاز

کفش‌هایم کو،
چه کسی بود صدا زد: سهراب؟
آشنا بود صدا مثل هوا با تن برگ.
مادرم در خواب است.
و منوچهر و پروانه، و شاید همه مردم شهر.
شب خرداد به آرامی یک مرثیه از روی سر ثانیه‌ها می‌گذرد
و نسیمی خنک از حاشیه سبز پتو خواب مرا می‌روبد.
بوی هجرت می‌آید:
بالش من پر آواز پر چلچله‌هاست.

صبح خواهد شد
و به این کاسه آب
آسمان هجرت خواهد کرد.

باید امشب بروم.
من که از بازترین پنجره با مردم این ناحیه صحبت کردم
حرفی از جنس زمان نشنیدم.
هیچ چشمی، عاشقانه به زمین خیره نبود.
کسی از دیدن یک باغچه مجذوب نشد.
هیچ کس زاغچه‌ای را سر یک مزرعه جدی نگرفت.

من به اندازه یک ابر دلم می گیرد
وقتی از پنجره می بینم حوری
-دختر بالغ همسایه-
پای کمیاب ترین نارون روی زمین
فقه می خواند.

چیزهایی هم هست، لحظه‌هایی پر اوج
(مثلا شاعره‌ای را دیدم
آن چنان محو تماشای فضا بود که در چشمانش
آسمان تخم گذاشت.
و شبی از شب‌ها
مردی از من پرسید
تا طلوع انگور، چند ساعت راه است؟)
باید امشب بروم.

باید امشب چمدانی را که به اندازه پیراهن تنهایی من جا دارد،
بردارم
و به سمتی بروم
که درختان حماسی پیدا است،
رو به آن وسعت بی‌واژه که همواره مرا می خواند.
یک نفر باز صدا زد: سهراب!
کفش‌هایم کو؟

به باغ هم سفران

صدا کن مرا.

صدای تو خوب است.

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی است

که در انتهای صمیمیت حزن می‌روید.

در ابعاد این عصر خاموش

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنهاترم.

بیا تا برایت بگویم چه اندازه تنهایی من بزرگ است.

و تنهایی من شبیخون حجم ترا پیش‌بینی نمی‌کرد.

و خاصیت عشق این است.

کسی نیست،

بیا زندگی را بدزدیم، آن‌وقت

میان دو دیدار قسمت کنیم.

بیا با هم از حالت سنگ چیزی بفهمیم.

بیا زودتر چیزها را ببینیم.

بین، عقربک‌های فواره در صفحه ساعت حوض

زمان را به گردی بدل می‌کنند.

بیا آب شو مثل یک واژه در سطر خاموشی‌ام.

بیا ذوب کن در کف دست من جرم نورانی عشق را.

مرا گرم کن
(و یک بار هم در بیابان کاشان هوا ابر شد
و باران تندی گرفت
و سردم شد، آن وقت در پشت یک سنگ،
اجاق شقایق مرا گرم کرد.)

در این کوچه‌هایی که تاریک هستند
من از حاصل ضرب تردید و کبریت می‌ترسم.
من از سطح سیمانی قرن می‌ترسم.
پیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان چراگاه جرثقیل است.
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی در این عصر معراج
پولاد.

مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات.
اگر کاشف معدن صبح آمد، صدا کن مرا.
و من، در طلوع گل یاسی از پشت انگشت‌های تو، بیدار خواهم شد.
و آن وقت

حکایت کن از بمب‌هایی که من خواب بودم، و افتاد.
حکایت کن از گونه‌هایی که من خواب بودم، و تر شد.
بگو چند مرغابی از روی دریا پریدند.
در آن گیروداری که چرخ زره‌پوش از روی رؤیای کودک گذر
داشت

قناری نخ زرد آواز خود را به پای چه احساس آسایشی بست.

بگو در بنادر چه اجناس معصومی از راه وارد شد.
چه علمی به موسیقی مثبت بوی باروت پی برد.
چه ادراکی از طعم مجهول نان در مذاق رسالت تراوید.
و آن وقت من، مثل ایمانی از تابش «استوا» گرم،
تو را در سرآغاز یک باغ خواهم نشانید.

I should be glad of another death
T.S. Eliot

دوست

بزرگ بود
و از اهالی امروز بود.

و با تمام افق‌های باز نسبت داشت
و لحن آب و زمین را چه خوب می‌فهمید.

صداش

به شکل حزن پریشان واقعیت بود.

و پلک‌هاش

مسیر نبض عناصر را

به ما نشان داد.

و دست‌هاش

هوای صاف سخاوت را

ورق زد

و مهربانی را

به سمت ما کوچاند.

به شکل خلوت خود بود

و عاشقانه‌ترین انحنای وقت خودش را
برای آینه تفسیر کرد.
و او به شیوهٔ باران پر از طراوت تکرار بود.
و او به سبک درخت
میان عافیت نور منتشر می‌شد.
همیشه کودکی باد را صدا می‌کرد.
همیشه رشتهٔ صحبت را
به چفت آب گره می‌زد.
برای ما، یک شب
سجود سبز محبت را
چنان صریح ادا کرد
که ما به عاطفهٔ سطح خاک دست کشیدیم
و مثل لهجهٔ یک سطل آب تازه شدیم.

و بارها دیدیم
که با چقدر سبک
برای چیدن یک خوشهٔ بشارت رفت.

ولی نشد
که روبروی وضوح کبوتران بنشیند
و رفت تالب هیچ
و پشت حوصلهٔ نورها دراز کشید

و هیچ فکر نکرد
که ما میان پریشانی تلفظ درها
برای خوردن یک سیب
چقدر تنها ماندیم.

همیشه

عصر

چند عدد سار

دور شدند از مدار حافظه کاج.
نیکی جسمانی درخت به جا ماند.
عفت اشراق روی شانه من ریخت.

حرف بزن، ای زن شبانه موعودا!
زیر همین شاخه‌های عاطفی باد
کودکی‌ام را به دست من بسپار.
در وسط این همیشه‌های سیاه
حرف بزن، خواهر تکامل خوشرنگ!
خون مرا پرکن از ملایمت هوش.
نبض مرا روی زبری نفس عشق
فاش کن.

روی زمین‌های محض

راه برو تا صفای باغ اساطیر.

در لبه فرصت تالو انگور

حرف بزن، حوری تکلم بدوی!

حزن مرا در مصب دور عبارت

صاف کن.
در همهٔ ماسه‌های شور کسالت
حنجرهٔ آب را رواج بده.

بعد
دیشب شیرین پلک را
روی چمن‌های بی‌تموج ادراک
پهن کن.

تا نبض خیس صبح

آه، در ایثار سطح‌ها چه شکوهی است!
ای سرطان شریف عزلت!
سطح من ارزانی تو باد!

یک نفر آمد

تا عضلات بهشت

دست مرا امتداد داد.

یک نفر آمد که نور صبح مذاهب

در وسط دگمه‌های پیرهنش بود.

از علف خشک آیه‌های قدیمی

پنجره می‌بافت.

مثل پربروزهای فکر، جوان بود.

حنجره‌اش از صفات آبی شط‌ها

پر شده بود.

یک نفر آمد کتاب‌های مرا برد.

روی سرم سقفی از تناسب گل‌ها کشید.

عصر مرا با دریچه‌های مکرر وسیع کرد.

میز مرا زیر معنویت باران نهاد.

بعد، نشستیم.

حرف زدیم از دقیقه‌های مشجر،
از کلماتی که زندگانی‌شان، در وسط آب می‌گذشتند
فرصت ما زیر ابرهای مناسب
مثل تن گیج یک کبوتر ناگاه
حجم خوشی داشت.

نصفه شب بود، از تلاطم میوه
طرح درختان عجیب شد.
رشته مرطوب خواب ما به هدر رفت.

بعد

دست در آغاز جسم آب‌تنی کرد.
بعد، در احشای خیس نارون باغ
صبح شد.

ما هيچ، ما نگاه

ای شور، ای قدیم

صبح

شوری ابعاد عید

ذایقه را سایه کرد.

عکس من افتاد در مساحت تقویم:

در خم آن کودکانه‌های مورب،

روی سرازیری فراغت یک عید

داد زدم:

«به، چه هوایی!»

در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود

آن روز

آب، چه تر بود!

باد به شکل لجاجت متواری بود.

من همهٔ مشق‌های هندسی‌ام را

روی زمین چیده بودم.

آن روز

چند مثلث در آب

غرق شدند.

من

گیج شدم،

جست زدم روی کوه نقشه جغرافی:

«آی، هلیکوپتر نجات!»

حیف:

طرح دهان در عبور باد به هم ریخت.

ای وزش شور، ای شدیدترین شکل!

سایه لیوان آب را

تا عطش این صداقت متلاشی

راهنمایی کن.

نزدیک دورها

زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه.
رفتم نزدیک:
چشم، مفصل شد.
حرف بدل شد به پر، به شور، به اشراق.
سایه بدل شد به آفتاب.

رفتم قدری در آفتاب بگردم.
دور شدم در اشاره‌های خوشایند:
رفتم تا وعده‌گاه کودکی و شن،
تا وسط اشتباه‌های مفرح،
تا همه چیزهای محض.
رفتم نزدیک آب‌های مصور،
پای درخت شکوفه‌دار گلابی
با تنه‌ای از حضور.
نبض می‌آمیخت با حقایق مرطوب.
حیرت من با درخت قاتی می‌شد.

دیدم در چند متری ملکوتم.
دیدم قدری گرفته‌ام.
انسان وقتی دلش گرفت
از پی تدبیر می‌رود.
من هم رفتم.

رفتم تا میز،
تا مزهٔ ماست، تا طراوت سبزی.
آنجا نان بود و استکان و تَجْرَع:
حنجره می‌سوخت در صراحت و دکا.

باز که گشتم،
زن دم درگاه بود
با بدنی از همیشه‌های جراحی.
حنجرهٔ جوی آب را
قوطلی کنسرو خالی
زخمی می‌کرد.

وقت لطیف شن

باران

اضلاع فراغت را می شست.

من با شن های

مرطوب عزیمت بازی می کردم

و خواب سفرهای منقش می دیدم.

من قاتی آزادی شن ها بودم.

من

دلتنگ

بودم.

در باغ

یک سفره مانوس

پهن

بود.

چیزی وسط سفره، شبیه

ادراک منور:

یک خوشه انگور

روی همه شایبه را پوشید.

تعمیر سکوت

گیجم کرد.

دیدم که درخت، هست.

وقتی که درخت هست

پیداست که باید بود،

باید بود

و رده روایت را

تا متن سپید

دنبال

کرد.

اما

ای یأس ملون!

اکنون هبوط رنگ

سال میان دو پلک را
ثانیه‌هایی شبیه راز تولد
بدرقه کردند.
کم‌کم، در ارتفاع خیس ملاقات
صومعه نور
ساخته می‌شد.
حادثه از جنس ترس بود.
ترس
وارد ترکیب سنگ‌ها می‌شد.
حنجره‌ای در ضخامت خنک باد
غربت یک دوست را
زمزمه می‌کرد.
از سر باران
تا ته پاییز
تجربه‌های کبوترانه روان بود.

باران وقتی که ایستاد
منظره اوراق بود.
وسعت مرطوب
از نفس افتاد.
قوس قزح در دهان حوصله ما
آب شد.

از آب‌ها به بعد

روزی که

دانش لب آب زندگی می‌کرد،

انسان

در تنبلی لطیف یک مرتع

با فلسفه‌های لاجوردی خوش بود.

در سمت پرنده فکر می‌کرد.

با نبض درخت، نبض او می‌زد.

مغلوب شرایط شقایق بود.

مفهوم درشت شط

در قعر کلام او تلاطم داشت.

انسان

در متن عناصر

می‌خوابید.

نزدیک طلوع ترس، بیدار

می‌شد.

اما گاهی آواز غریب رشد

در مفصل ترد لذت

می پیچید.

زانوی عروج

خاکی می شد.

آن وقت

انگشت تکامل

در هندسه دقیق اندوه

تنها می ماند.

هم سطر، هم سپید

صبح است.

گنجشک محض

می خواند.

پاییز، روی وحدت دیوار

اوراق می شود.

رفتار آفتاب مفرح

حجم فساد را

از خواب می پراند:

یک سیب

در فرصت مشبک زنبیل

می پوسد.

حسی شبیه غربت اشیا

از روی پلک می گذرد.

بین درخت و ثانیة سبز

تکرار لاجورد

با حسرت کلام می آمیزد.

اما

ای حرمت سپیدی کاغذ!

نبض حروف ما

در غیبت مرکب مشاق می‌زند.

در ذهن حال، جاذبه شکل

از دست می‌رود.

باید کتاب را بست.

باید بلند شد

در امتداد وقت قدم زد،

گل را نگاه کرد،

ابهام را شنید.

باید دوید تا ته بودن.

باید به بوی خاک فنا رفت.

باید به ملتقای درخت و خدا رسید.

باید نشست

نزدیک انبساط

جایی میان بیخودی و کشف.

اینجا پرنده بود

ای عبور ظریف!
بال را معنی کن
تا پر هوش من از حسادت بسوزد.

ای حیات شدید!
ریشه‌های تو از مهلت نور
آب می‌نوشد.
آدمی‌زاد- این حجم غمناک-
روی پاشویه وقت
روز سرشاری حوض را خواب می‌بیند.

ای کمی رفته بالاتر از واقعیت!
با تکان لطیف غریزه
ارث تاریک اشکال از بال‌های تو می‌ریزد.
عصمت گیج پرواز
مثل یک خط مغلق
در شیار فضا رمز می‌باشد.

من

وارث نقش فرش زمینم
و همه انحنای این حوضخانه.
شکل آن کاسهٔ مس
هم سفر بوده با من
از زمین‌های زبر غریزی
تا تراشیدگی‌های وجدان امروز.

ای نگاه تحرک! حجم انگشت
تکرار

روزن التهاب مرا بست:

پیش از این در لب سیب

دست من شعله‌ور می‌شد.

پیش از این یعنی

روزگاری که انسان از اقوام یک شاخه بود.

روزگاری که در سایهٔ برگ ادراک

روی پلک درشت بشارت خواب شیرینی از هوش می‌رفت،

از تماشای سوی ستاره

خون انسان پر از شمش اشراق می‌شد.

ای حضور پریروز بدوی!

ای که با یک پرش از سر شاخه تا خاک

حرمت زندگی را
طرح می‌ریزی!
من پس از رفتن تو لب شط
بانگ پاهای تند عطش را
می‌شنیدم.
بال حاضر جواب تو
از سؤال فضا پیش می‌افتد.
آدمی‌زاد طومار طولانی انتظار است،
ای پرنده! ولی تو
خال یک نقطه در صفحه ارتجال حیاتی.

متن قدیم شب

ای میان سخن‌های سبز نجومی!
برگ انجیر ظلمت
عفت سنگ را می‌رساند.
سینه آب در حسرت عکس یک باغ
می‌سوزد.
سیب روزانه
در دهان طعم یک وهم دارد.
ای هراس قدیم!
در خطاب تو انگشت‌های من از هوش رفتند.
امشب
دست‌هایم نهایت ندارند:
امشب از شاخه‌های اساطیری
میوه می‌چینند.
امشب
هر درختی به اندازه ترس من برگ دارد.
جرأت حرف در هرم دیدار حل شد.

ای سرآغازهای ملون!
چشم‌های مرا در وزش‌های جادو حمایت کنید.
من هنوز
موهبت‌های مجهول شب را
خواب می‌بینم.
من هنوز
تشنه آب‌های مشبک
هستم.
دگمه‌های لباسم
رنگ اوراد اعصار جادوست.
در علفزار پیش از شیوع تکلم
آخرین جشن جسمانی ما پیا بود.
من در این جشن موسیقی اختران را
از درون سفالینه‌ها می‌شنیدم
و نگاهم پر از کوچ جادوگران بود.
ای قدیمی‌ترین عکس نرگس در آینهٔ حزن!
جذبهٔ تو مرا همچنان برد.
- تا هوای تکامل؟
- شاید.

در تب حرف، آب بصیرت بنوشیم.

زیر ارث پراکنده شب
شرم پاک روایت روان است:
در زمان‌های پیش از طلوع هجاها
محشری از همه زندگان بود.
از میان تمام حریفان
فک من از غرور تکلم ترک خورد.
بعد

من که تا زانو
در خلوص سکوت نباتی فرورفته بودم
دست و رو در تماشای اشکال شستم.
بعد، در فصل دیگر،
کفش‌های من از «لفظ» شب‌نم
تر شد.

بعد، وقتی که بالای سنگی نشستم
هجرت سنگ را از جوار کف پای خود می‌شنیدم.
بعد دیدم که از موسم دست‌هایم
ذات هرشاخه پرهیز می‌کرد.

ای شب ارتجالی!
دستمال من از خوشهٔ خام تدبیر پر بود.
پشت دیوار یک خواب سنگین
یک پرنده که از انس ظلمت می‌آمد

دستمال مرا برد.
اولین ریگ الهام در زیرپایم صدا کرد.
خون من میزبان رقیق فضا شد.
نبض من در میان عناصر شنا کرد.

ای شب ...
نه، چه می‌گویم،
آب شد جسم سرد مخاطب در اشراق گرم
سمت انگشت من با صفا شد.

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک
مثل یک خواب رعنا نشسته
روی پلک تماشا
واژه‌های تر و تازه می‌باشد.
چشم‌هایش
نفی تقویم سبز حیات است.
صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

سال‌ها این سجود طراوت
مثل خوشبختی ثابت
روی زانوی آدینه‌ها می‌نشست.
صبح‌ها مادر من برای گل زرد
یک سبد آب می‌برد،
من برای دهان تماشا
میوه کال الهام می‌بردم.

این تن بی شب و روز
پشت باغ سرایش ارقام
مثل اسطوره می خفت.
فکر من از شکاف تجرد به او دست می زد.
هوش من پشت چشمان او آب می شد.
روی پیشانی مطلق او
وقت از دست می رفت.
پشت شمشادها کاغذ جمعه‌ها را
انس اندازه‌ها پاره می کرد.
این حراج صداقت
مثل یک شاخه تم‌رندی
در میان من و تلخی شنبه‌ها سایه می ریخت.
یا شبیه هجومی لطیف
قلعه ترس‌های مرا می گرفت.
دست او مثل یک امتداد فراغت
در کنار «تکالیف» من محو می شد.

(واقعیت کجا تازه‌تر بود؟
من که مجذوب یک حجم بی درد بودم.
گاه در سینی فقر خانه
میوه‌های فروزان الهام را دیده بودم.
در نزول زبان خوشه‌های تکلم صدادارتر بود

در فساد گل و گوشت
نبض احساس من تند می‌شد.
از پریشانی اطلسی‌ها
روی وجدان من جذبه می‌ریخت.
شب‌نم ابتکار حیات
روی خاشاک
برق می‌زد.)

یک نفر باید از این حضور شکبیا
با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید.
یک نفر باید این حجم کم را بفهمد،
دست او را برای تپش‌های اطراف معنی کند،
قطره‌ای وقت
روی این صورت بی‌مخاطب پاشد.
یک نفر باید این نقطه محض را
در مدار شعور عناصر بگرداند.
یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید.
گوش کن، یک نفر می‌دود روی پلک حوادث:
کودکی رو به این سمت می‌آید.

چشمان یک عبور

آسمان پر شد از خال پروانه‌های تماشا.
عکس گنجشک افتاد در آب‌های رفاقت.
فصل پرپر شد از روی دیوار در امتداد غریزه.
باد می‌آمد از سمت زنبیل سبز کرامت.

شاخه مو به انگور

مبتلا بود.

کودک آمد

جیب‌هایش پر از شور چیدن.

(ای بهار جسارت!

امتداد تو در سایه کاج‌های تأمل

پاک شد.)

کودک از پشت الفاظ

تا علف‌های نرم تمایل دوید،

رفت تا ماهیان همیشه.

روی پاشویه حوض

خون کودک پر از فلس تنهایی زندگی شد.

بعد، خاری

پای او را خراشید.
سوزش جسم روی علف‌ها فنا شد.
(ای مصب سلامت!
شور تن در تو شیرین فرو می‌نشیند.)
جیک جیک پریروز گنجشک‌های حیاط
روی پیشانی فکر او ریخت.
جوی آبی که از پای شمشادها تا تخیل روان بود
جهل مطلوب تن را به همراه می‌برد.
کودک از سهم شاداب خود دور می‌شد.
زیر باران تعمیدی فصل
حرمت رشد
از سر شاخه‌های هلو روی پیراهنش ریخت.
در مسیر غم صورتی رنگ اشیا
ریگ‌های فراغت هنوز
برق می‌زد.
پشت تبخیر تدریجی موهبت‌ها
شکل پرپرچه‌ها محو می‌شد.
کودک از باطن حزن پرسید:
تا غروب عروسک چه اندازه راه است؟
هجرت برگی از شاخه، او را تکان داد.

پشت گل‌های دیگر
صورتش کوچ می‌کرد.

(صبحگاهی در آن روزهای تماشا
کوچ بازیچه‌ها را
زیر شمشادهای جنوبی شنیدم.
بعد، در زیر گرما
مستم از کاهش حجم انگور پر شد.
بعد، بیماری آب در حوض‌های قدیمی
فکرهای مرا تا ملالت کشانید.
بعدها، در تب حصبه دستم به ابعاد پنهان گل‌ها رسید.
گرتۀ دلپذیر تغافل
روی شن‌های محسوس خاموش می‌شد.
من

روبرو می‌شدم با عروج درخت،
با شیوع پر یک کلاغ بهاره،
با افول وزغ در سجایای ناروشن آب،
با صمیمیت گیج فواره حوض،
با طلوع تر سطل از پشت ابهام یک چاه.)

کودک آمد میان هیاهوی ارقام.
(ای بهشت پریشانی پاک پیش از تناسب!)

خیس حسرت، پی‌رخت آن روزها می‌شتابیم.)
کودک از پله‌های خطا رفت بالا.
ارتعاشی به سطح فراغت دوید.
وزن لبخند ادراک کم شد.

تنهای منظره

کاج‌های زیادی بلند.
زاغ‌های زیادی سیاه.
آسمان به اندازه آبی.
سنگچین‌ها، تماشا، مجرد.
کوچه‌باغ فرارفته تا هیچ.
ناودان مزین به گنجشک.
آفتاب صریح.
خاک خشنود.

چشم تا کار می‌کرد
هوش پاییز بود.

ای عجیب قشنگ!
با نگاهی پر از لفظ مرطوب
مثل خوابی پر از لکنت سبز یک باغ،
چشم‌هایی شبیه حیای مشبک،
پلک‌های مردد
مثل انگشت‌های پریشان خواب مسافر!

زیر بیداری بیدهای لب رود
انس
مثل یک مشت خاکستر محرمانه
روی گرمای ادراک پاشیده می‌شد.
فکر
آهسته بود.
آرزو دور بود
مثل مرغی که روی درخت حکایت بخواند.
در کجای پایزهایی که خواهند آمد
یک دهان مشجر
از سفرهای خوب
حرف خواهد زد؟

سمت خیال دوست

برای ک. تبنا

ماه

رنگ تفسیر مس بود.

مثل اندوه تفهیم بالا می آمد.

سرو

شیهه بارز خاک بود.

کاج نزدیک

مثل انبوه فهم

صفحه ساده فصل را سایه می زد.

کوفی خشک تیغالها خوانده می شد.

از زمینهای تاریک بوی تشکیل ادراک می آمد.

دوست

توری هوش را روی اشیا

لمس می کرد.

جمله جاری جوی را می شنید،

با خود انگار می گفت:

هیچ حرفی به این روشنی نیست.

من کنار زهاب

فکر می کردم:

امشب

راه معراج اشیا چه صاف است!

اینجا همیشه تیه

ظهر بود.

ابتدای خدا بود.

ریگزار عفیف

گوش می کرد،

حرف های اساطیری آب را می شنید.

آب مثل نگاهی به ابعاد ادراک.

لک لک

مثل یک اتفاق سفید

بر لب برکه بود.

حجم مرغوب خود را

در تماشای تجرید می شست.

چشم

وارد فرصت آب می شد.

طعم پاک اشارات

روی ذوق نمکزار از یاد می رفت.

باغ سبز تقرب

تا کجای کویر

صورت ناب یک خواب شیرین؟

ای شبیه
مکت زیبا
در حریم علف‌های قربت!
در چه سمت تماشا
هیچ خوشرنگ
سایه خواهد زد؟
کی
انسان
مثل آواز ایثار
در کلام فضا کشف خواهد شد؟
ای شروع لطیف!
جای الفاظ مجذوب، خالی!

تا انتهای حضور

امشب

در یک خواب عجیب

رو به سمت کلمات

باز خواهد شد.

باد چیزی خواهد گفت.

سیب خواهد افتاد،

روی اوصاف زمین خواهد غلتید،

تا حضور وطن غایب شب خواهد رفت.

سقف یک وهم فرو خواهد ریخت.

چشم

هوش محزون نباتی را خواهد دید.

پیچکی دور تماشای خدا خواهد پیچید.

راز، سر خواهدرفت.

ریشه زهد زمان خواهد پوسید.

سرراه ظلمات

لبه صحبت آب

برق خواهد زد،

باطن آینه خواهد فهمید.

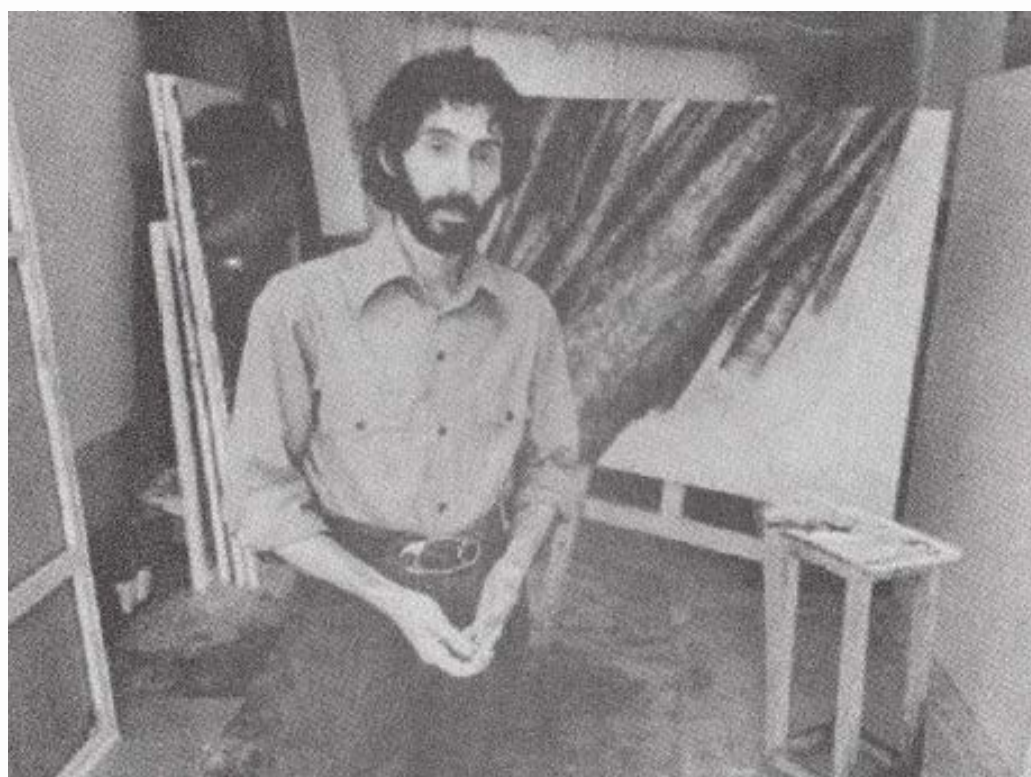
امشب
ساقه معنی را
وزش دوست تکان خواهد داد،
بهت پرپر خواهد شد.

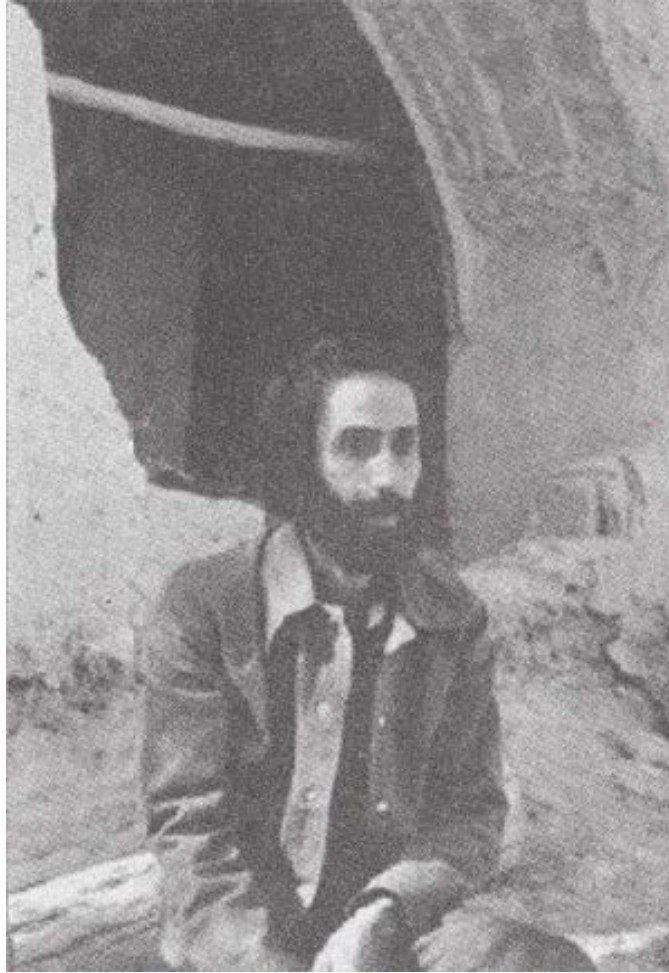
ته شب، یک حشره
قسمت خرم تنهایی را
تجربه خواهد کرد.

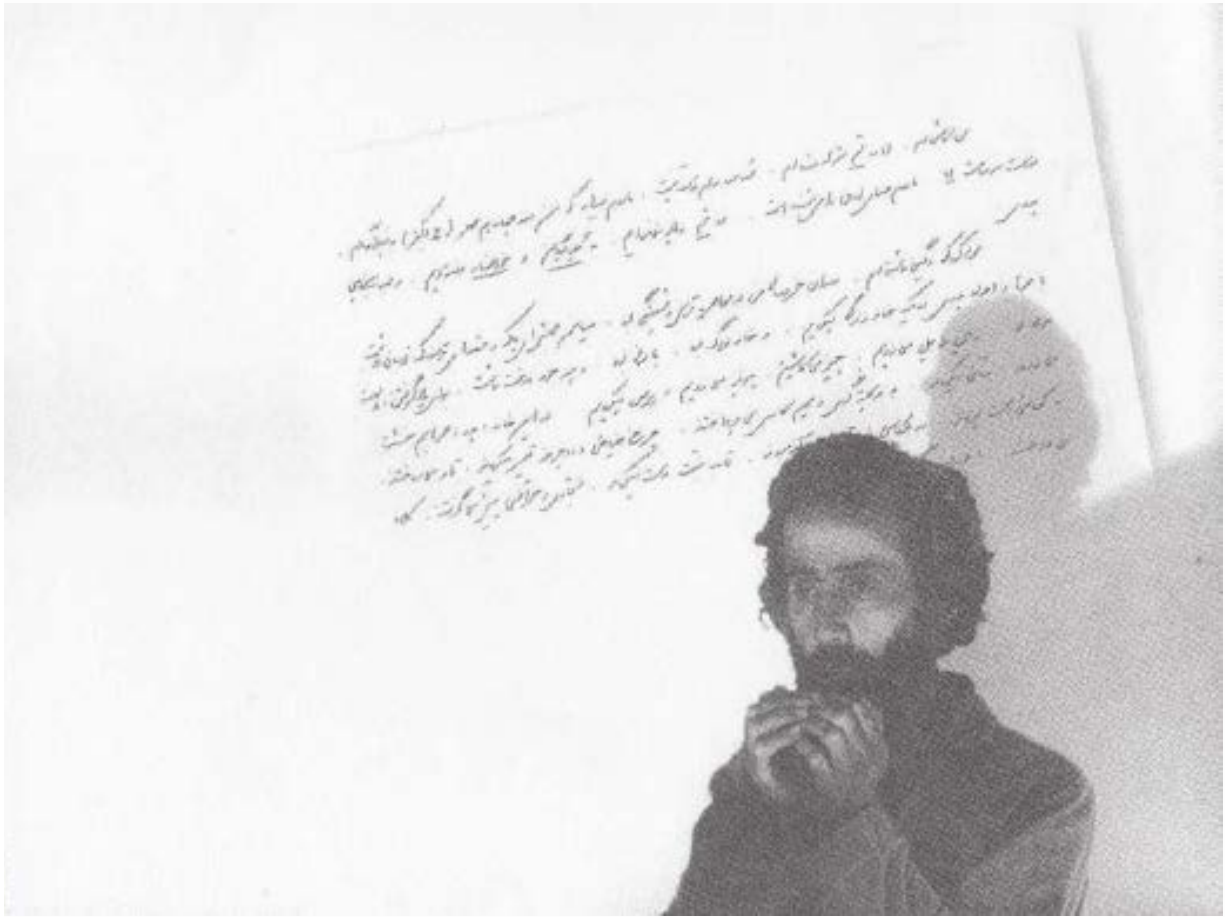
داخل واژه صبح
صبح خواهد شد.











چه خوب یادم هست
عبارتی که به بیلاق ذهن وارد شد:
وسیع باش، و تنها، و سر به زیر، و سخت.



گفتنمان اندیشه معاصر



9789648745795